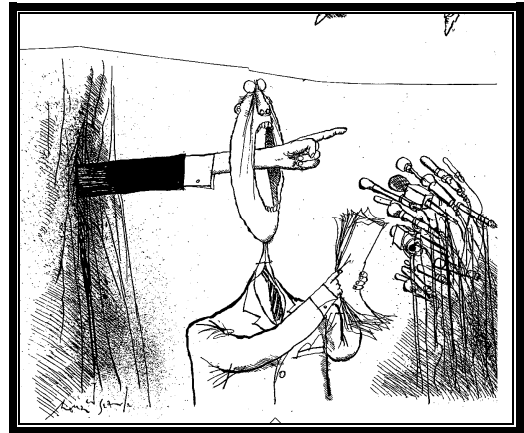


احتمالی زهری که بدین طریق در ذهن خواننده تزریق میکند، غافل و بی‌اطلاع بوده باشد. پس، با طرح پادزهر سؤال و جوابی، پیشاپیش خود را این چنین در برابرش بیمه می‌نماید: «اما این پرسش به جد مطرح است که آیا میتوان به اسناد اطلاعاتی، خصوصاً به بازجویی‌هایی که متهم در شرایط خاص آنها را نگاشته است، اعتماد نمود؟ پاسخ به این پرسش مثبت است.» (ص ۲۰ و ۲۱ سطور انتهائی و آغازین). و سپس خود جواب میدهد: «زیرا اولاً، یک دستگاه اطلاعاتی برای یافتن آگاهی‌هایی که بر اساس آن بتواند اهداف خود را پوشش دهد، ناگزیر از یافتن حقیقت است. ثانیاً، فشارهایی که بر بازجویی شونده در نخستین لحظات دستگیری اعمال می‌شود، برای یافتن سرخ‌های جدید به منظور گسترش و تکمیل ضربه به گروه متبوع وی است. در این شرایط ممکن است بازجویی شونده برای اغفال بازجو، سخنان گمراه‌کننده‌ای بیان کند. نیاز بازجو در این مرحله محدود است به آدرس خانه امن، قرارهای تماس، علائم قرار و اطلاعاتی از این دست. اما پس از سپری شدن مدت زمان معین و مقرر که اطلاعات مفید بازجویی شونده اخذ میشود، یا می‌سوزد، به مرور از شدت فشارها کاسته می‌شود و آنگاه مسائل دیگری برای بازجو اهمیت می‌یابد. بنابراین بازجویی‌های مفصل و چند باره اعضای گروه‌های چریکی حاوی اطلاعات دقیق و قابل اعتنائی است. این بازجویی‌ها فقط به بیان فعالیت‌های گروه محدود نمی‌گردد، بلکه روحیات بازجویی شونده و یا دیگر افراد گروه و همچنین مناسبات بین آنان نیز در آنها بازتاب می‌یابد که به لحاظ روان شناختی بسیار حائز اهمیت است. البته شاید برای اسطوره سازی‌های دروغین و بیهوده که اتفاقاً بیماری رایجی نیر هست، بازجویی‌ها را یکسره فاقد اهمیت و مجعول دانست. اگر چنین بیندازیم باید برای این پرسش، پاسخی شایسته بیابیم که چرا پس از هر دستگیری، خانه‌های امن به سرعت تخلیه میشود و یا ضربه‌ای دیگر به گروه وارد می‌گردد؟» (ص ۲۱، سطور ۲۰-۱)

ساواک و شکنجه‌گرانش در رژیم آریامهری هنوز باندازه ساواما و «تعزیر» کنندگانش در رژیم آخوندی، که نویسنده خود منسوب به این قبیله و از توجیه‌کنندگان می‌باشد، آنقدر وقیح و دغلكار نشده بودند که تابلوی اوین را از زندان به «دانشگاه» تغییر نام دهند و لذا «بازجویان» اش نیز روان‌شناسان بالینی نبوده، آنجا را برای این نساخته بودند تا که مبارزین را فی سبیل‌الله روان درمانی نموده و شخصیت آنان، جهت ثبت در کتابهای آکادمیک «به لحاظ روان شناختی {برایشان} حائز اهمیت» بوده باشد! بلکه بازجویی‌های دوباره و چندباره فقط بخاطر این صورت می‌گرفته تا پس از هر دستگیری، با بدست آوردن اطلاعات جدیدی، در صورت ارتباط، دانسته و روشن گردانند که در بازجویی قبلی تا چه حد بازجویی شونده «برای اغفال بازجو» موفق بوده و «سخنان گمراه‌کننده» اش تا چه میزان آنها را از مرحله پرت نموده است! و پس باز هم بازجویی نه بخاطر شخصیت‌یابی یا روان درمانی بازجویی شونده، بلکه درست برای «یافتن سرخ‌های جدید به منظور گسترش و تکمیل ضربه به گروه متبوع وی» صورت می‌گرفته است. و «خانه‌های امن» نیز بدان جهت «به سرعت تخلیه میشود» که «چریکها» پیشاپیش خود میدانستند که «بازجویی» شان در صورت دستگیری با چه عواقب و داغ و درفش‌هایی میتواند همراه باشد که هرکس را تاب تحمل آن نیست، و نه صرفاً بخاطر ضعف شخصیتی و سست عنصری تک تک «چریکها» که نویسنده با زیرکی همواره در سراسر کتاب در صدد القاء آن به خواننده است. اگر نمیدانستند و عکس‌اش جهت «اسطوره‌سازی‌های دروغین و بیهوده» صادق است. پس تهیه کپسول‌های سیانور، جهت خودکشی بهنگام دستگیری به چه منظور بوده؟ جوابش همان «پاسخ شایسته» است که نویسنده تقاضای شنیدنش را دارد.

نویسنده در اینجا، جهت جا انداختن استدلال خویش، با هدف کوبیدن «چریکها» و مبارزه برحق را که شروع کرده بودند، بازی ظریفی را با ذهن خواننده انجام میدهد. بدین معنی که صحبت از «حقیقت» بمیان می‌آورد. حقیقت در اینجا به چه معنی است؟ آیا بمعنی انعکاس و نشان دادن ماهیت واقعی و اهداف و آمال و آرزوهای عناصر جریان‌ی است که از طرف ساواک به عنوان دشمن تلقی شده که بایستی از میان برداشته شوند و یا صرفاً کشف و پی بردن به راز و رموز تشکیلاتی آنان بوده است. اگر که اولی مد نظر است، پس چرا صرفنظر از «گزارشات» غلط و غیرواقعی که به



نویسنده‌ای از پیکره‌ی «امت»!

حسین صدقی

خبر ما که رساند به چمن؟ چون صیاد
بال ما بست و بما رخصت فریاد نداد

عاشق اصفهانی

اخیراً کتابی در ایران به چاپ رسیده است با عنوان «چریکهای فدائی خلق از نخستین کنش‌ها تا بهمن ماه ۱۳۵۷»، که تاریخ بهار ۱۳۸۷ را بر پیشانی خود دارد. نویسنده‌اش محمود نادری نامی و از انتشارات «مطالعات و پژوهشهای سیاسی» که مؤسسه‌ای حکومتی و یا شبه حکومتی است، می‌باشد. همین ارتباط و وابستگی به نیکی نشان میدهند که مؤسسه نامبرده و نویسنده آن اهداف سیاسی بامید تأثیرات اجتماعی خاصی را دنبال میکنند؛ بویژه چاپ و انتشارش در این دوران، یعنی سی سال پس از «انقلاب اسلامی»، می‌تواند حائز اهمیت بوده و جای سؤال باقی گذارد. نویسنده در این کتاب هرگز بروشنی و بگونه‌ای قاطع مکونات درونی خود را آشکار نساخته و نمی‌گوید که هدفش از فراهم نمودن چنین کتاب قطوری چیست و چه پیام و آموزشی را می‌خواهد دنبال داشته باشد. هرچند که او در پیش‌گفتارش می‌گوید: «تاریخچه چریکهای فدائی خلق نیز که موضوع این کتاب است... در این کتاب تلاش شده است تا از میان مجموعه اسناد پراکنده‌ای که عموماً بر بازجویی‌ها {؟!} مبتنی است، نقشی از سیمای چریکهای فدائی تصویر گردد» (ص ۲۲، سطور ۵ تا ۷).

همین جا این سؤال بایستی در ابتدا از نویسنده پرسیده شود که چگونه می‌توان «سیمای» اسیری در بند را بگونه‌ای واقعی «تصویر» نمود در حالیکه اساس این نگارش را بر «بازجویی مبتنی» ساخته و از «اسناد پراکنده» اش مدد و الهام گرفت؟ اگر نویسنده کتاب به تأسی از حکومت‌گران متبوعش، در جایگزین نمودن لفظ گنگ و ناشناختی «تعزیر» به جای واژه محسوس و آشنای شکنجه، فکر می‌کند که می‌تواند همین فن را، جهت تخفیف و خوار شمردن مبارزان «جنبش مسلحانه»، در مورد «بازجویی» نیز بکار گیرد تا ذهن خواننده را از جو و شرایطی که بر «بازجویی‌ها» مستولی و حاکم، و با آنها همراه بوده پاک و تهی سازد! بایستی بداند که کدام فرد، با آگاهی سیاسی نسبتاً متعارفی است که معنی آنرا درنیافته و نداند که «بازجویی» پس دادن به دژخیمان ساواک و مأموران کمیته مشترک، در رابطه با اقدامات سازمانیافته مخفی و مسلحانه، می‌توانسته با چه داغ و درفش‌ها و عذابهایی همراه نبوده باشد. اما بنظر می‌رسد که نویسنده خود زیرک‌تر از آن است تا از حاصل بار منفی

عنوان «حقیقت» در کتاب منعکس و بدانها استناد شده. همه جا در «گزارشات» حتی نام «چریکهای فدائی خلق» را با پیشوند «باصطلاح» همراه گردانیده‌اند؟ در کدام یک از «اسناد اطلاعاتی» و «گزارشات» ساواک «حقیقت» اعدام گروه جزئی و دو تن از سران مجاهدین، آنهم با لفاظی چون «جنایت وحشتناک» (ص ۶۰۶، سطر ۱۸) ثبت و ضبط و منعکس گردیده. تا اینکه بهمن نادری پور (تهرانی) شکنجه‌گر معروف ساواک در مصاحبه تلویزیونی و سپس دادگاهش «حقیقت» را افشاء می‌نماید؟ در کدامیک از «اسناد اطلاعاتی» و «گزارشات» به استفاده از شکنجه، ابزار و آلات، چگونگی و مدت آن... اشاره شده و نحوه به شهادت رسیدن بهروز دهقانی، محمود نمازی، پوررضا خلیق، شهاب رضوی، بهمن روحی آهنگران، محمدرضا هدایتی و دیگران در زیر شکنجه شرح داده شده و با «حقیقت» وفق می‌کند؟ جز اینکه مرگ آنان را یا بر اثر ناراحتی داخلی، سرگیجه و غیره ثبت و گزارش نموده‌اند؟

معنی ظاهری و مستقیم توضیح نویسنده از «موضوع این کتاب» و نیز «تلاش» از «تصویرنگاری «سیمای چریکهای فدائی خلق» این است که به خواننده چنین القاء و او را متقاعد سازد که قصدش از نوشتن این کتاب نه دخل و تصرف و قضاوت، یا تحلیل و تفسیر و تخطئه و دگرگون نمائی چهره‌های وابسته به این جریان مبارزاتی، که تحت عنوان کلی «چریکهای فدائی خلق» و سپس «سازمان چریکهای فدائی خلق» معروف گردیدند. بلکه صرفاً گزارش آئینه‌وار و واقعی و صادقانه و نیز «تاریخچه» نویسی از یک جریان مبارزاتی «در خلال سالهای ۵۷-۱۳۴۹» که «اگر بتوان {آنرا} جنبش مسلحانه نامید» بوده و نیز «تصویر» نمودن «نقشی» از «سیمای چریکهای فدائی خلق...» با اتکاء به «اسناد پراکنده» میباشد. اما در جای جای کتاب، نویسنده نظرات و قضاوت خود مشعر بر بی‌حاصل بودن و محکوم نمودن این جنبش و نیز حقیر و خوار شمردن رزمندگان را به انحاء گوناگون در این «تاریخچه» نویسی دخیل و بازتاب داده و حتی با اختراع «اسناد پراکنده» از خودش «سیمای» و «نقش» چریکها را آنگونه که لازم میداند و یا مأموریت دارد به «تصویر» می‌کشد و لاجرم نمیتواند که گریبان خود را از چنبره وفور تناقض‌گویی‌ها در سراسر کتاب برهاند. در این نوشته سعی می‌شود که به پاره‌ای از آنان اشاره شود. پیشگفتار چنین آغاز می‌گردد: «اگر بتوان چند عملیات نظامی و یا درگیری‌های مسلحانه‌ای که بین مأموران ساواک و کمیته مشترک ضد خرابکاری با اعضاء سازمان‌های مسلح و مخفی را که در خلال سالهای ۵۷-۱۳۴۹ روی داد «جنبش مسلحانه» نامید، باید چرایی پیدایش این جنبش را در متن مبارزات مردم در برخی از کشورها، علیه اشغالگران و یا حاکمان مستبد و دیکتاتور خود جستجو کرد» (ص ۱۳، سطور آخرین).

در این چند سطر نویسنده با اشاره و یادآوری حقایق تاریخی که قبلاً در «برخی از کشورها» آزمون گردیده‌اند. نتیجتاً به صدور حکم و یا قانون و فرمولی مبادرت می‌ورزد که بمانند مکانیزم عمل و عکس‌العمل در فیزیک و مکانیک «مبارزه مسلحانه» نتیجه منطقی و طبیعی «... مبارزات مردم... علیه اشغالگران و یا حاکمان مستبد و دیکتاتور در برخی از کشورها» می‌باشد. اما همینکه نوبت به «چریکها» و آغاز مبارزاتشان در ایران میرسد، همانگونه که در جریان سطور بعدی و در سراسر کتاب مشهود و نمایان است به یکسره از این قانون منطقی و طبیعی خود تأیید و صادر نموده عدول کرده و با آستره کردنشان از محیط و شرایط حاکم اجتماعی، آنان را مقلدینی نام می‌برد که از سر بازیچه و ناآگاهی و صرفاً تحت تأثیر «جاذبه‌های آن» اقدام به آغاز «مبارزه مسلحانه» نموده‌اند! بدون آنکه در سراسر کتاب اثباتی در مورد عدم انطباق آن قانون خودباورداشته با قیام «چریکها» ارائه دهد؛ «یعنی انتخاب مشی مسلحانه به عنوان یگانه و یا مؤثرترین راه برای فائق آمدن بر دیکتاتوری شاه پیش از آنکه انتخابی آگاهانه و از سر ناگزیری باشد، رفتاری کاملاً [۱۴] تقلیدی بود که جاذبه‌هایش این تقلید را پنهان نگاه داشت» (همان ص، سطور ۸ و ۹).

نویسنده چون خود عنصری از پیکره «امت» است که «تقلید» جانمایه ذهنی و الگوی رفتاری و کرداری آنان محسوب میشود، از اینرو با گرایش درونی دوست دارد که اعمال «چریکها» را آنهم نه بخشاً و بعضاً، بلکه «کاملاً» ناشی از تقلید و یا حتی نه تأثیرپذیری و بهره‌گیری از تجربه دیگران، که امری طبیعی است، بحساب آورد. اگر که «چریکها» از آن

«برخی از کشورها» تقلید نمودند آن «برخی از کشورها» خود از چه کس و کسانی تقلید نمودند؟ «الگوی کوبا خصوصاً برای مارکسیست - لنینیست‌های وطنی جاذبه‌های فوق‌العاده‌ای داشت» (ص ۱۳، سطور ۱۵ و ۱۶). با توجه به گرایشات و دلبستگی‌های لاقفل سیاسی‌ای که نویسنده با ایدئولوژی مورد دست‌آویز قرا گرفته حکومت‌گران ایران دارد، چنین بنظر نمی‌رسد که بنا بر ملاحظاتی، ظاهراً در تقابل و رودررویی با میرزا کوچک خان جنگلی و برخی از مبارزات و اقدامات او قرار داشته باشد. کوچک خان ریشو هنگامی با تعداد معدودی از یارانش بر علیه حکومت مرکزی شورید و به کوه و جنگل زد که تازه چندین دهه بعد از آن فیدل کاسترو مشابه‌اش را با تعدادی از «ریشوها» در ارتفاعات سیرامایسترا عملی ساخت. آیا میتوان این نمونه تاریخی را هم به مانند همان استدلال صرفاً بخاطر تقدم و تأخر زمانی‌اش «تقلید»، «ریشوها»ی کوبانی از میرزا و یارانش به حساب آورد؟ و اگر میتوان چرا «چریکها» در درجه اول از میرزا و یارانش «تقلید» نکرده باشند که از «الگوی کوبا» و «ریشوها»؟

این در مورد کوه و جنگل بود. در شهر چه؟ قبل از اینکه «توپاماروها»ی موجودیت داشته باشند، ستار در شهر، در محله امیرخیر با تعداد اندکی تفنگچی و تقریباً به تنهایی اقدام به خوابانیدن پرچم‌های تسلیم نمود تا جائیکه کسروی مورخ تاریخ مشروطیت می‌نویسد که عمل او آتش انقلاب را که به سردی و خاموشی گرائیده بود دوباره شعله‌ور ساخت.

در فرمولی که نویسنده ارائه میدهد، چهار مفهوم حائز اهمیت‌اند و جای آن دارد که مورد بررسی قرار گیرند: یکی - «جنبش مسلحانه»، دوم - «متن مبارزات مردم» سوم - «برخی از کشورها» و چهارم - وجود «حاکمان مستبد و دیکتاتور» و پس برای اینکه استدلال نویسنده را دایر بر ناآگاهی و صرفاً تقلیدی بودن کار «چریکها» بخاطر «جاذبه‌ها»یش و در نتیجه عدم انطباق‌اش با قانون فوق‌الذکر بپذیریم وی موظف است که ثابت کند: الف - عملیات چریکها «جنبش مسلحانه» نبوده است. حال آنکه خود در ابتدا فرض را بر آن نهاده که بوده است. ب - مبارزات مردم در ایران بدون «متن» بوده. یعنی اساساً پیش‌زمینه‌ای از مبارزات مردم وجود نداشته و به یکباره «چریکها» از زمینه‌ای بکر و تهی و دست نخورده به «مبارزه مسلحانه» روی آورده‌اند. درحالیکه اگر حتی حضور مستمر و ادامه «مبارزات مردم» را از انقلاب مشروطیت به بعد که با سکون و گسست‌ها و فراز و نشیب‌هایی همراه بوده نادیده بگیریم لاقفل «چریکها» مبارزه خود را هنگامی آغاز نمودند که تمامی اشکال اعتراضات و مبارزات ظاهراً مسالمت‌آمیز، اعم از صنفی و سیاسی، طی یک دوره سه ساله نیمچه دموکراتیک پیش از آن توسط «حاکمان مستبد و دیکتاتور» در هم شکسته شده و به بن‌بست رسیده بود. بگونه‌ای که حتی «مهمترین اعتراض»، مورد پسند نویسنده هم در «روز ۱۵ خرداد بصورت راهپیمایی عظیمی در تهران رخ داد که متعاقب آن رژیم با خشونتی تمام و عریان تظاهرات مردم را به خون کشید» (ص ۵۴، سطور ۱۳-۱۱)، و اکثریت قریب به اتفاق مبارزینی که در برابر رژیم شاه دست به اسلحه بردند و به «مبارزه مسلحانه» روی آوردند از همان «متن» می‌آمدند. پ - ایران یک «کشور» نبوده، که انکارش مسخره‌ای بیش نیست. ث - ایران در زمره «برخی از کشورها»ی نبوده که در آن «حاکمان مستبد و دیکتاتور» بر سر کار بوده‌اند. درحالیکه نویسنده کراراً در کتابش از «دیکتاتوری شاه و سلطه امپریالیزم» (ص ۱۵، سطر ۱۲)، «... دیکتاتوری مطلق شاه و وابستگی تمام عیار او به آمریکا...» (ص ۱۶، سطور ۱۰ و ۹) و یا «دیکتاتوری شاه و وابستگی او که به تاراج منابع نفتی ایران و فقر و فاقه مردم انجامید...» (همان ص، سطور ۱۵ و ۱۴) و غیره یاد می‌کند و نام می‌برد.

نویسنده در اثبات ادعای خود دایر بر «کاملاً تقلیدی» بودن حرکت «چریکها» از توپاماروها و کوبانیها و غیره به بهانه ظاهر فریب دیگری متوسل می‌شود و آنهم نامگذار بیهائی چون امانوئل، کامیلو، فردریک، سلیا و غیره می‌باشد. اما فراموش میکند که در همین کتاب خود صرفنظر از فراوان نام بریهای فارسی مستعار که چریکها بر روی خود نهاده بودند از جمله انقلابیون ایرانی چون ستار و عمواغلی و... در ص ۲۷۵ از قول عباس مفتاحی در بازجویی‌اش کد آورده است که: «نامگذاری اعضاء گروه ابتدا فارسی ولی پس از مدتی اسامی خارجی انتخاب شده بود، علت این امر هم آن بود که ممکن است اسامی فارسی، افراد دیگر گروه را به خطر اندازد.»

عمل را حذف کنیم در نتیجه دیگر عکس‌عملی نبایستی که وجود داشته باشد! یعنی بایستی که درب همچنان بر روی همان پاشنه پیشین، قبل از آغاز «مبارزه مسلحانه» چرخیده و «جزیره ثبات و آرامش» همچنان بر جای و برقرار بوده باشد. پس دیگر چه سخن از «جنبش اعتصابی و مطالباتی زحمتکشان در دوران اخیر»؟! اگر این وجود دارد نشانه آن است که آن دیگری اثرگذار بوده هرچند که نویسنده بدون متر و معیاری اثر منفی آنرا در نظر می‌گیرد.

پیش از آنکه نویسنده به لپ کلام خویش در آغاز ص ۷۵۳ یعنی به «بهمن جاویدان» برسد تا بتواند همه افتخار آنرا تلویحاً به جریان حاکمی که خود متعلق به آن است منسوب داشته، کارنامه قبولی را بنامشان صادر نماید - اینان یکبار در سی سال پیش با تفویض شدن قدرت سیاسی بدانان و تصاحب ماشین حکومتی، انقلاب را بنفع خویش مصادره فیزیکی نمودند. اکنون وقت آنست که مصادره تئوریک‌اش هم بنمایند - لازم می‌بیند که ابتدا بخشی از مدعیان واقعی تاریخی آنرا مردود و مطرود اعلام نموده و از پیش پای بردارد. این منظور و مقصود را، که یکی از اهداف اصلی تهیه و تنظیم این کتاب است، به استناد «اسناد پراکنده... مبتنی بر گزارشات و بازجوییها» در باصلاح استدلال‌ها و تحلیل‌هایش از آغاز تا بدان مرحله به انجام رسانده بود. اما جهت محکم‌کاری، که باصلاح مؤئی لای درزش نرود به فتوایی براساس رهنمودهای لنینی نیز نیازمند است که آنرا هم توده‌ایست‌ها و تئوریسین‌های «عظمای» کمیته مرکزی، همچنانکه قبلاً هم اشاره گردید، طی سی صفحه برایش صادر و در اختیارش می‌گذارند و پس: «توضیحات حزب توده برای نشان دادن عدم انطباق مشی چریکهای فدائی با لنینیسم تأثیرات خاص خود را بر جای نهاد. ولی آنچه که نادرستی این مشی را نشان داد توضیحات آن حزب نبود بلکه عدم پذیرش اجتماعی آن رفتارهایی بود که از گروههای مسلح از جمله چریکهای فدائی خلق سرمی‌زد. نمیتوان انکار کرد که عملیات مسلحانه توانست بخش‌هایی از دانشجویان را به خود جذب کند ولی هیچگاه نتوانست آن «موتور بزرگ» را آن گونه [کدام گونه؟] که نظریه‌پردازان اولیه [بیباید داشته باشیم که نویسنده در آغاز متذکر شده بود که اتفاق نظر واحدی نسبت به «مبارزه مسلحانه» و چگونگی عملکردش در میان «نظریه پردازان اولیه» وجود نداشته است] تصور می‌کردند به حرکت درآورد» (ص ۷۴۶، سطور میانی).

نویسنده در ص ۸۲۸ از فصل «بهمن جاویدان» اش از میان ستارگان جرجیس را انتخاب نموده با مطرح کردن بی‌مورد «حادثه سینما رکز آبادان» و انعکاس‌اش «در یکی از اعلامیه‌های چریکها در سال ۵۷ بمناسبت‌های مختلف» - عدم مطرح نمودنش هم چیزی را اثبات و یا نفی نمی‌نمود - عامدانه در میان دعوا نرخ تعیین کرده و با یک تیر دو نشان می‌زند. از طرفی، تلویحاً مسئولیت «حادثه...» را از جریانی که خود بدان وابسته و در مظان اتهام است - زیرا که اکنون پس از برملا شدن اسرار دیگر بسیاری میدانند که لااقل «مزدوران سازمان امنیت شاه...» بگونه‌ای مستقیم و سازمانی در آن دخالت نداشته، چه کسانی طراح آن بوده و بوسیله چه عواملی آن کار صورت پذیرفته - دور و سلب نموده و همچنان گناهِش را اما از زبان غیر بگردن رژیم شاه انداخته، بدان نسبت میدهد

گفت موسی من ندارم آن دهان

گفت ما را از دهان غیر خوان

با دهان غیر کی کردی تو گناه؟

(مولوی)

از طرف دیگر نیز بر پرونده «خلاف‌گویی‌ها» و «اوهام و اندیشه‌های متعصبانه چریکها» در نزد خواننده میافزاید تا از آن طریق بتواند که به تمامی موارد دیگر نیز عمومیت‌اش دهد. «چریکهای فدائی در سال ۵۷ بمناسبت‌های مختلف اعلامیه‌هایی منتشر ساختند، پس از حادثه سینما رکز آبادان، چریکها در شهریور ماه ۵۷ خورشیدی اعلامیه‌ای صادر کردند با عنوان «قتل عام وحشیانه بیش از ۴۰۰ نفر از مردم آبادان توسط مزدوران سازمان امنیت شاه را با تمام کینه و نفرت و خشم محکوم می‌کنیم» (ص ۸۲۸).

هم‌چنین وی با برجسته نمودن آدم‌فروشی‌ها و همکاریهای برخی عناصر بی‌مایه و مزدور با ساواک و شهربانی چون احمد ریاضی و فلان دلال معاملاتی، که اساساً از «چریکها» نبوده، در رابطه آشنائی و نسبت فامیلی و یا کسب و کار و غیره با آنان قرار داشته‌اند. و نیز برشمردن ضعف‌ها و واداده‌گی‌های برخی دیگر از آنان، که تازه در مواردی از جمله مورد زهت روحی آهنگران، حسین چوچاپی، رضا رضائی و... صرفاً بعنوان تاکتیکی جهت رهائی و پیوستن دوباره به مبارزه، توسط مبارزین بکار گرفته میشده، دست‌آویزی قرار دهد تا با تسری و عمومیت دادنش به کل جریان، - تو گوئی که یکی از وظائف اصلی «چریکها» نیز این بوده که بمجرد دستگیر شدن در محیطی امن و آرام و فارغ از فشار و شکنجه، و لابد هم به صرف چای و شیرینی، در برابر روانشناس بالینی بازجو چون بلبل به زبان آمده، از سیر تا پیاز را گفته و رفقا و افراد سازمانی‌شان را افشا سازند! - در عوض مقاومت و دلاوریهای دیگران را در زیر شکنجه لاپوشانی نموده و یا در سایه و کمرنگ جلوه دهد تا بتواند از این طریق در خاتمه برای خواننده چنین نتیجه‌گیری کند که روی آوردن «چریکها» به «مبارزه مسلحانه» نه از روی اعتقاد و آگاهی و «سرنوازی» بلکه صرفاً از سر بازیچه و ناآگاهی، درحالیکه بسیار گریزها وجود داشته، «کاملاً تقلیدی» بخاطر «جاذبه‌هایش» از دیگران بوده است.

در تلاش جهت رد نمودن و کوبیدن مبارزه «چریکها» نویسنده سراغ ممتحنین توده‌ایست و تئوریسین‌های کمیته مرکزی و شخص نورالدین کیانوری رفته و از آنها مدد می‌گیرد تا با اختصاص دادن سی صفحه از کتابش (۷۵۲-۷۲۱) به پراکنده‌گویی‌های باصلاح تئوریک آنان «ضدلینینی» بودن اقدامات «چریکها» را به ثبوت رسانده «نمره قبولی» به کارنامه‌شان ندهد. غافل از اینکه در همان زمان ادای اینگونه بی‌مسئولیت و باصلاح کیلویی سخن گفتن‌ها، زنده یاد مصطفی شفاعیان به نیکوئی حق کیانوری را کف دستش گذارده بود. او در پاسخ به پیام اندرزگونه نورالدین کیانوری به چریکها دایر بر اینکه: «آیا به جای این بمب در کردنها و ترورها بهتر و ساده‌تر نبود که بمیان کارگران و دهقانان در شهر و روستا رفته و با آگاه نمودن آنان و سازماندهی‌شان برای انقلاب می‌کوشیدید؟...» جواب میدهد: «آیا بهتر نیست که آقای کیانوری و شرکاء این کارهای ساده ساده را خود برعهده گرفته و بانجام رسانند و کارهای سخت و مشکل را همچنان برعهده چریکها واگذارند؟... اما نه! او خود در دژ روسی پناه گرفته و این نسخه‌ها را از آنجا برای چریکها می‌پیچد...»

در صفحات ۷۴۲ تا ۷۴۴ به نقل از «قلم منوچهر بهزادی» توده‌ایست، در تاریخ خرداد ماه ۱۳۵۵، در پی کدآوریهای بسیاری از لنین، میخوانیم: «چریکها در توجیه شیوه مبارزه تروریستی خود، بطور خلاصه می‌گویند: اولاً - رژیم ترور و اختناق راهی جز این برای آنها باقی نگذاشته است. ثانیاً - آنها بدینوسیله میخواهند توده‌ها را «به حرکت» درآورند. ثالثاً - آنها بدینوسیله میخواهند به رژیم «ضربه» بزنند... شایان ذکر است که چریکها می‌کوشند گسترش جنبش اعتصابی و مطالباتی را در دوران اخیر «نتیجه عملیات چریکی» وانمود سازند. ولی اگر کسی نخواهد خود را بفریبد، باید تصدیق کند که گسترش جنبش اعتصابی و مطالباتی زحمتکشان در دوران اخیر درست نشانه شکست شیوه مبارزه تروریستی «چریکها» و علامت آشکار طرد این شیوه مبارزه از جانب زحمتکشان است» صرفنظر از اینکه از مهم‌ترین اهداف از پیش اعلام شده «مبارزه مسلحانه» همین فراهم شدن زمینه بمیدان آمدن توده‌ها بوده است. اما اینگونه استدلال و پراکنده‌گویی‌ها نمودن‌ها به هیچ روی منعکس‌کننده واقعیت درونی - بیرونی کنش‌ها و واکنش‌های اجتماعی نبوده و در نتیجه مبنای علمی ندارد. زیرا که با هیچ فاکت و نشانه ملموس عینی‌ای همراه نمیباشد، و نمیتواند هم که بوده باشد. این استدلال از نوع همان میخ را در زمین کوبیدن و مرکز آنرا نشان دادن است که متر و معیاری را پشتوانه خود ندارد. ظاهری فریبنده دارد اما باطن‌اش تهی و بی‌محتوی است. استدلالی مکانیستی است که اتفاقاً در برابرش می‌توان جواب مکانیستی دیگری را نهاد که تازه با واقعیات عینی روانشناختی اجتماعی بیشتر خوانائی و سر سازگاری داشته باشد. بدین ترتیب که استدلال فوق می‌گوید عمل «چریکها» با عکس‌العمل منفی و ضد آن توسط «زحمتکشان» که همانا «جنبش اعتصابی و مطالباتی» بوده باشد پاسخ داده شده است. پس اگر

روایت را: «در همین خانه بود که رفتار هولناکی از حمید اشرف سر زد. او در آخرین لحظات پیش از فرار، ارژنگ و ناصر شایگان شام اسبی را با شلیک گلوله‌هایی به سرشان کشت تا مبادا «زنده» گرفتار بشوند... شاید هم آنگونه که بعداً «کی و کجا»[اعتراف کرد، نگران آینده زندگی آنان در واپسین روزهای جنگ و گریز رفقای خود بود...»

نویسنده بارها در کتابش اشاره دارد که گفته‌هایش همگی مستند و بر پایه «گزارش‌های» مقامات امنیتی که در آنها «حقیقت» وجود دارند و نیز «مجموعه اسناد پراکنده‌ای که عموماً بر بازجویی‌ها مبتنی» اند قرار دارند. صرفنظر از اینکه در آن «خانه» آن «رفتار هولناک از حمید اشرف سر زد[ه]» و یا واقعاً سرزنده باشد، نویسنده، جهت اثبات ادعایش، بدون پیش کشیدن پای «امدادهای غیبی» و تکیه بر آنها بایستی همچنانکه خواننده را همواره بدان اطمینان می‌دهد ۱- متن «گزارش» از مقامات امنیتی را که در آنها گویا «حقیقت وجود دارد» - که اتفاقاً در صورت صحت می‌توانسته باعث شغف آنان گردیده و در مبارزه علیه «چریکها» بسیار مورد بهره‌برداری تبلیغاتی‌شان قرار گیرد - در این باره ارائه داده و به چاپ رسانده باشد. درحالیکه هرگز چنین چیزی را در کتاب نمی‌بینیم و نمی‌خوانیم. و یا اینکه ۲- برگرفته از «مجموعه اسناد پراکنده‌ای که عموماً بر بازجویی‌ها مبتنی» اند، باشد، که آنهم بدلیل آنکه احدی از آن خانه زنده بیرون نیامده تا مورد «بازجویی» قرار گرفته باشد، خود بخود منتفی است. خود حمید اشرف نیز زنده بدست مأموران و مقامات امنیتی گرفتار نیامد تا در «بازجویی» بدان «رفتار هولناک» اعتراف نماید. تنها می‌ماند دو موردی که نویسنده به روایت خود در این باره باصطلاح جنبه استنادی داده و یا آنرا واقع شده وانمود می‌کند. یکی در ص ۶۴۵ سطور ۱۹ و ۱۸ است که با عبارات گنگ و ناروشن «همانگونه که بعداً اعتراف کرد...» اما کی و کجا؟ نامی بمیان نمی‌آورد. و دومی هم در ص ۶۴۶ سطور ۲۵ و ۲۴ است که می‌نویسد: «حمید اشرف شجاعت آنرا نداشت که با روایت صادقانه این واقعه در جزوه «پاره‌ای از تجربیات جنگ چریکی در ایران» این جنایت را بنام خود ثبت کند...» که این خود بگونه‌ای نقیض آن عبارت اول مورد استناد قرار گرفته یعنی «آنگونه که بعداً اعتراف کرد...» می‌باشد. پس اینجاست که همانگونه که در اوایل این سطور بدان اشاره گردید، نویسنده نه تنها به «اسناد پراکنده» استناد بلکه آنرا از خودش اختراع نیز می‌کند! البته وی با آوردن عباراتی نظیر «اما امروز وقت آن است که همه کسانی که به نقد گذشته خود پرداخته‌اند و هم‌چنان حمید اشرف را «رفیق کبیر» می‌نامند موضع خود را در این باره روشن سازند» (ص ۶۴۶، سطور ۲۱-۱۹). منکر اختراع هرگونه «اسناد پراکنده» ای در این باره و کینه‌توزی نسبت به «چریکها» بطور اعم، و «رفیق کبیر» شان حمید اشرف خصوصاً، می‌گردد. و تمام هم و غم و نگرانی خویش را تنها در این ذکر می‌کند که: «اهمیت نقد چنین قساوت‌هایی در آن است که دیگر مرگ «کسب و کار» کسی نگردد» (ص ۶۴۶، پاراگراف آخرین). و سپس هم اندرز میدهد که: «اینک همه کسانی که او را «رفیق کبیر» میدانند باید شهامت آن را داشته باشند تا بدون لاپوشانی و توجیه به نقد این روش بپردازند و از نهادینه شدن چنین جنایت‌هایی به نام انقلابی‌گری جلوگیری کنند» (صفحات ۴۷ و ۶۴۶ سطور آخرین و آغازین). پند بسیار داهیه‌انه و پیشنهاد بغایت نیکوئی است! اما نویسنده آیا این «شهامت» را در خویش سراغ دارد که با قرار دادن خود در برابر آئینه از خویشتن خویش شروع نماید و یا اینکه بمانند نورالدین کیانوری و شرکاء تنها بلد است که نسخه را برای «چریکها» اما بعضی «دژ روسی»، در مورد خود، از دژ ولایت فقیه بپسند؟ آیا پس از سی سال و تنظیم چنین کتاب باصطلاح تحقیقی - تاریخی قطوری «چریک‌های فدایی خلق از نخستین کنش‌ها تا بهمن ماه ۵۷» بر علیه «چریکها» و «مبارزه مسلحانه»، «وقت آن» می‌باشد که کتابی هم لاقبل به نصف حجم آن درباره «انقلاب اسلامی» از بهمن ماه تاکنون به رشته تحریر درآورد و با تکیه بر «اسنادی» که هنوز «پراکنده» نگردیده‌اند، شمه‌ای از جنایات «رهبر کبیر» شان، که هزاران بار «هولناک» تر از «رفتار هولناکی [که] از حمید اشرف [در آن خانه] سرزد» و نیز اسرار و «تاریخچه» نظامی جهنمی برآمده از آن سال را «بدون لاپوشانی و توجیه» برملا سازد؟ تا دیگر «مرگ کسب و کار کسی نگردد» و «چنین

در تلاش جهت اثبات ادعایش دایر بر اینکه «عملیات مسلحانه» علیرغم جذب بخش‌هایی از دانشجویان، به خود «هیچگاه نتوانست آن «موتور بزرگ» را به حرکت درآورد». نویسنده در ص ۸۲۶ از کتابش با بیان اینکه «در بهمن ماه سال ۵۶ در حالی که ایران به تمامی در برابر رژیم پهلوی برخاسته بود...» به چند مورد حمله و عملیات چریکها در «کلانتری چهار و ساختمان حزب رستاخیز شهرستان قم»، «نیروهای شهربانی در عشرت‌آباد، ترور سرهنگ مرتضی زمانی‌پور و راننده وی، حمله با بمب و مسلسل به اداره شهربانی در زنجان...» اشاره داشته نتیجه‌گیری می‌کند که: «چریکها در حالی علیه ارتش موضع گرفته بودند که مردم همه روزه شعار میدادند: «ارتش برادر ماست» دیری نپایید که درستی این شعار رخ نمود و ارتش صرفنظر از معدودی [۱۹] از سران آن جانب مردم را گرفت و به مردم ملحق شد» (ص ۸۲۹، سطور آغازین). در اینجا فرصت آن نیست تا به برنامه‌ریزی و نقش امپریالیزم در واداشتن «ارتش»، که در مجموع تحت اختیار و کنترل‌شان بود، به تسلیم در برابر جریانی که می‌خواستند آنرا به قدرت رسانده جانشین رژیم پیشین‌اش گردانند - که همانگونه که اشاره گردید نویسنده خود عنصری از آن جریان است - و نه «ملحق» شدن‌اش به مردم پرداخته شود. اما ببینید که نویسنده چگونه در صفحه بعدش، یعنی ص ۸۳۰ از کتابش بلافاصله خود را نقض می‌نماید: «روز شنبه ۲۱ بهمن در حالی که زد و خورد بین مردم [موتور بزرگ] و همافران از یک سو و افراد گارد شاهنشاهی [همان تعداد معدودی از سران] از نیمه‌های شب گذشته آغاز شده بود و مردم بسرعت مسلح میشدند [برای چه مردم بسرعت مسلح میشدند؟ اینان که به «نصایح چریکها دایر بر مسلح شدن» وقتی نهناده بودند؟ پس برای چه اکنون آنهم «بسرعت» بدان پرداخته بودند؟ آیا برای همان «تعداد معدودی از سران»؟! جنگ پشه با حبشه؟ و یا رفتن به جنگ «برادرانشان» کدامیک؟! تا آخرین ضربت‌ها را بر رژیم آرژیم یعنی همان تعداد معدودی از سران] شاهنشاهی وارد آوردند... چریکهای فدائی خلق... شعار میدادند: «ایران را سراسر سیاهکل می‌کنیم». مردود شمردن و کوبیدن یکجانبه، و در نتیجه بدور از واقعیات تاریخی - اجتماعی «جنبش مسلحانه» ای که در مبارزه با رژیم شاه «در خلال سالهای ۵۷-۱۳۴۹» با افت و خیزهایی جریان داشت، بطور اعم و «چریکهای فدائی خلق» بخصوص، در این کتاب، توسط نویسنده، بگونه‌ای که «نمره قابل قبولی در کارنامه...» شان به آنها نمیدهد، طبیعی است که نمیتواند انعکاس‌اش را در کینه‌جویی و نفرت وی نسبت به «رهبر افسانه‌ای چریکها» یعنی حمید اشرف بروز و بازتاب ندهد. قبلاً اشاره داشتیم که نویسنده، جهت برآورد مقصود و یا مأموریتی که برای بی‌حاصل و بی‌مقدار نمودن و یا حتی مضر و منفی نشان دادن «جنبش مسلحانه» در روند مبارزات مردم منتهی به «بهمن جاویدان» برعهده دارد، اغلب در کتابش فرع را به جای اصل، استثناء را بجای قاعده، تاکتیک را به جای استراتژی، خطاهای سازمانی و اعمال و رفتارهای غیرانقلابی - اخلاقی سرزده از برخی از چریکها، ناشی از ناپالوده‌گیهای فرهنگی اغلب اجتناب‌پذیر را به جای اجتناب‌ناپذیر، اعترافات و سخنان مبارزین ناشی از شکنجه و انعکاس یافته در «بازجویی» را به جای «حقیقت» و «روان» و «شخصیت» واقعی آنان، «اسناد پراکنده» را به جای حقایق پیوسته و در ارتباط با یکدیگر و غیره می‌نشانند و قلمداد می‌کند تا که خواننده را احیاناً بدانوسیله به گمراهی و قضاوت غلط بکشاند.

یکی از موارد استفاده از این شگردها که بهره‌برداریش را از آن بحد کمال میرساند تا با برانگیختن احساسات تنفر او را از «چریکها» و «رفیق کبیر» شان به حد اعلا برساند، در رابطه با کشف یکی از خانه‌های تیمی است که به محاصره مأموران کمیته مشترک درمی‌آید. در ص ۶۴۵ سطور میانی، چنین می‌خوانیم: «ساعت ۲ بامداد روز ۵۵/۲/۲۶ مأموران اکیپ‌های کمیته مشترک به فرماندهی سرمستی خانه پلاک ۸ را در خیابان خیام واقع در تهران نو محاصره کردند. پس از ۹۰ دقیقه زدوخورد لادن آل‌آقا، مهوش حاتمی، فرهاد صدیقی پاشاکی و احمدرضا قنبرپور به دست نیروهای کمیته مشترک کشته شدند. حمید اشرف نیز از مهلکه جان بدر برد.» چنانکه ملاحظه می‌گردد تا اینجای قضیه برطبق روایت نویسنده، در آن خانه ۵ نفر وجود داشته‌اند که چهار نفر آنان کشته و تنها یک نفر که همان حمید اشرف بوده باشد، موفق به فرار می‌گردد. و اما بخوانید دنباله

«تاریخچه‌نویسی» و نیز «مبتنی» ساختن «تصویر»نگاری بر «بازجویی‌ها» هرگز علیرغم ادعای نویسنده‌اش، نمیتواند اعتبار یک کار تحقیقی - تاریخی را داشته باشد. از نظر سیاسی نیز کوبیدن «جنبش مسلحانه در خلال سالهای ۵۷-۱۳۴۹» بگونه‌ای یکطرفه و غیرعلمی و چهره‌های درخشان، صرفنظر از خود را بگرافه آباد نمودن با به اصطلاح خراب کردن آنان، آشکارا نشانه نگرانی و ترس و وحشت هیئت حاکمه «جمهوری اسلامی» از این خطر می‌باشد تا مبادا که دوباره جوانان پرشور و عاشقی یافته شوند، تا با برکف نهادن جان و زندگی خویش در دست، و درس‌گیری از تجربیات گذشته، باز دوباره «فیلشان یاد هندوستان» کرده با الگوبرداری، نوعی در صدد تجدید آن دوران تاریخی برآیند هرچند که امکان وقوع و ظهور چنان مردان و زنانی بدلیل متعدد روان اجتماعی - تاریخی - سیاسی - امنیتی، باتوجه به شرایط غالب و مسلط کشوری - جهانی موجود، امروزه امری بعید می‌نماید. اما با این وجود تصورش میتواند همچنان بعنوان کابوسی، خواب راحت را از آنان گرفته آرامش‌شان را برهم زند.

بیست و ششم نوامبر ۲۰۰۸



عید ۸۸

مهین خدیوی

ستاره مهجور

آسمان دلتنگ

ماه گم شده است

از باران خبری نیست

اما تو

بهار

از پشت دیوارهای سربی

باز هم می رسی

این بار

به تو می گویم خوش آمدی

لطفن

در مسیرت

درب های قفس را بگشا

پرنندگان در قفس آواز نمی خوانند.

۱۳۸۸ / ۱ / ۱

*

جنایت‌هایی به نام انقلاب»، «نهادینه» نگردند؟ بخود آشکار است که پنداریست بیهوده و درخواستی است بسی باطل!

از دیگر موارد بهره‌برداری‌های ریاکارانه نویسنده از وقایع و رویدادها نمونه ادنا ثابت است. آنجائیکه میخواهد از نام و کاراکتر وی در حملاتش به «چریکها» و کوبیدن آنان تحت عناوین «چریکیسم» و «گانگستریزم» و نیز عدم وجود «عواطف انسانی» در میان‌شان مایه بگذارند، فریبکارانه وی برایش مرجع و وجودش اعتبار سند پیدا می‌کند. اما آنجائیکه حیات و وجود فیزیکی‌اش توسط شکنجه‌گران و زعمای «جمهوری اسلامی» در معرض تهدید و نابودی قرار می‌گیرد گوئی که اساساً وجود خارجی نداشته، سکوت اختیار کرده، موضوع را درز می‌گیرد و فقط با بیان اینکه: «بازجویی‌هایی که پس از انقلاب از ادنا ثابت بعمل آمد متأسفانه موضوع را به تمامی روشن نمی‌سازد. او پس از انقلاب به سازمان «پیکار در راه آزادی طبقه کارگر» پیوست و به همین اتهام در تاریخ ۱۳۶۰/۱۱/۱۸ بازداشت شد. ثابت در بازجویی مورخ ۱۳۶۰/۱۱/۲۸ به پیوستن خود و دیگر دوستان دانشکده‌اش به چریکهای فدائی خلق از سال ۱۳۵۳ اشاره دارد و می‌نویسد: «علیرغم اینکه سازمان اصرار داشت که من علنی بمانم ولی چون من تمایل زیادی داشتم که تمام وقت و حرفه‌ای در خدمت انقلاب باشم بدون اینکه ساواک مدت‌ها (تا یکسال و خرده‌ای) متوجه شود مخفی شدم» (ص ۸۱۸)، از آن می‌گذرد و هرگز به سرنوشت دردناکش که اعدام پس از تحمل شکنجه در «جمهوری اسلامی» به «اتهام پیوستن به سازمان پیکار...» بود حتی اشاره‌ای هم نمی‌کند!

در نتیجه‌گیری بایستی گفت که کتاب علیرغم همه نکات غیرواقعی، مغرضانه و منفی‌اش، چون هر پدیده دیگری، مطلقاً تهی از فواید نیز نیست، بویژه اگر که لقمان‌وار خوانده شود. از جمله پلیس سیاسی رژیم شاه و به تاسی از آن میراث‌برانشان در رژیم شیخ همواره سعی بر آن داشته و دارند که در تبلیغاتشان جهت رماندن توده مردم از «چریکها» و مبارزین راه آزادی و استقلال و عدالت اجتماعی آنانرا بویژه به دو چیز متهم سازند. یکی، خیانت و مزدوری برای بیگانگان و در نتیجه دریافت حق‌الزحمه از آنان، که خود در این رشته دارای تخصص‌اند، و دیگری گسترده‌ن مجالس لهو و لعب و عیاشی و ارتباط جنسی در خانه‌های تیمی و غیره که جدیدی‌ها به سبب خلف بودن، لواط و ورق و عرق و تریاک را نیز بر آنها افزوده‌اند. کتاب با آوردن «اسناد پراکنده» - وصایای چریکها قبل از اعدام - ناخواسته نشان میدهد که هر کدام از آنان بهنگام شهادت دارای چه اندوخته گرانبار! ۱۱۰۰ ریال و ۳۴۴۵ ریال و غیره و حق‌الزحمه‌های پرارزش! از بیگانگان بوده‌اند، که حتی جهت بقای فیزیکی و ادامه مبارزه اغلب با چه مشکلات مالی دست و پنجه نرم کرده، با به خطر انداختن جانشان مجبور به حمله به بانکها بوده و لاقط در آغاز، اسلحه‌های ابتدائی‌شان را از طریق قاچاقچیان بدست آورده، و یا از خود پلیس و نیروهای سرکوبگر، با خلع سلاح‌شان، تأمین مینموده‌اند. در مورد عیاشی‌ها و برقراری روابط جنسی نیز «بازجویی‌ها» نشان میدهند که چه ضوابط و دستورالعمل‌های سختی از این حیث در خانه‌های تیمی برقرار بوده تا جائیکه در یک مورد حتی گویا به از میان برداشتن فیزیکی فرد خاطی نیز منجر گردیده که نویسنده باز هم با اشاره و بهره‌برداری از آن فرصتی دیگر می‌یابد تا آنرا به «فقدان عواطف انسانی» در میان «چریکها» ربطش داده محکومشان سازد. درحالیکه حکومت‌گران متبوعش اگر حتی دو نامزد را به «جرم» در خیابان و یا پارک در کنار یکدیگر قدم زدن و دیده شدن دستگیر کنند - نمونه اخیرش دکتر زهرا بنی یعقوب بود - با کمال! «عواطف انسانی» می‌توانند بقتل‌شان رسانده و «حقوق بشر اسلامی» را در حق‌شان مرعی سازند.

از نظر تئوریک و کاری تحقیقی - تاریخی کتاب در سطح ارزشی بسیار نازلی است که در مجموع چیزی جز تکرار مکررات یک‌سویه همان نظریه پردازیهایی عمدتاً توده‌ایست‌ها، الهام گرفته و دیکته شده و منبعث از سیاست‌های خارجی «اتحاد شوروی» جهت اقمارسازی و وابسته نمودن جنبش‌ها و ملت‌ها به خود، برای دست بالا داشتن در معاملات امپریالیستی، بهمراه تولیدات قلم به مزدان مشکوک و پلیسی و یا باصطلاح «سیاسی‌کاران حراف» در گذشته و حال نبوده و نیست که بلحاظ استناد نمودن و تکیه صرف بر «گزارشات» افراد و ارگانهای امنیتی در

شمال نیز

«جنوب شهر را باران دارد ویران می‌کند.»

جنوب شهر را

باران

ویران خواهد کرد...

و من - شگفتا! - غمگین نمی‌شوم.

نگاه کن:

تمام اندوهش را ابر در فضای باران پاشیده‌ست.

و من، که عاشق اندوه بوده‌ام،

نگاه می‌کنم، اما

از این تماشا غمگین نمی‌شوم.

نگاه می‌کنم، اما

به غیر ابر نمی‌بینم

که می‌سراید...

اندوهش را؟!...

نه!

سقوط غم را در خود باید جشن بگیرم.

نگاه می‌کنم، اما

به غیر ابر نمی‌بینم

که می‌سراید خشم شبانه‌ی خود را؛

و می‌نوازد در آذرخش، در رگ‌های من.

سرود سرکش بیدار تازیانه‌ی خود را.

سقوط عاطفه‌های لطیف را در خود

باید

امشب

جشن بگیرم.

من، این زمان،

رسا و منفجرم، مثل خشم؛

و، مثل خشم، توانايم.

و می‌توانم دیوان شعر حافظ را بردارم

و برگ برگش را

با دست‌های خویش

پاره پاره کنم؛

و می‌توانم - چون خنجر و پلاسیدن -

لزوم خون و خزان را باور کنم؛

قرار بر این بود که همکار عزیزمان اسماعیل خوبی، برای آرش شماره‌ی ۱۰۲، در رابطه با کتاب منتشر شده توسط وزارت اطلاعات، نقدی (خاطرات خود با امیر پرویز پویان) را به همراه تعدادی از شعرهایی که در رابطه با چریک‌ها سروده است، برای چاپ ارسال کند! به دلایلی، به این شماره موکول شد. متأسفانه، بخش اول نوشته تا لحظه آخر به دست ما نرسید و به خواهش اسماعیل عزیز، قرار شد بخشی از شعرها را به همراه یادداشتی از او، چاپ کنیم.

آرش

یاد داشتی از اسماعیل خوبی

به من چه که با هم چاپ شدن شعرهای «با دوردست»، «شمال نیز»، «دیدارگاه جان و خطر کردن»، «با دانشی زلال‌تر از آفتاب»، «حتا اگر چه توفان گویا باشی»، «با آسیاب این تاریخ، رفتن، در مرگ برگ، در آینه، تا دشت‌های همواری»، و «بر رود پر سرود شدن» چند صفحه از «آرش» را خواهد گرفت! مهم، برای من، این است که هر یک از این سروده‌ها، در دل و جان من، گره خورده است با یاد ارجمند تنی یا تنی چند از یاران به خون تپیده‌ام در «جنبش فدایی».

نمونه‌وار بگویم:

شعر «شمال نیز» را به ناصر جان رحمانی نژاد سپرده بودم تا در «کتاب روز» چاپش کند. چند تن از دوستان و آشنایانی که شعر را از من شنیده بودند، اما، به من هشدار دادند که «بی پرده بودن این شعر» مرا گرفتار خواهد کرد. و من، هراسان از «ساواک»، به ناصر گفتم که، در سراسر شعر، واژه‌ی «شهر» را بردارد و به جای آن بگذارد «دشت». یعنی که «جنوب شهر» را بکند «جنوب دشت»!

و هرگز، هرگز، از یادم نخواهد رفت این که:

امیر پرویز جان پویان، همین که این خواهش مرا از ناصر شنیده بود، شتابان به در خانه‌ی ما آمده بود و مرا در خانه نیافته بود و نزدیک به هشت ساعت در کوچه‌ی ما، سیگار کشان، گام زده بود... تا، سرانجام، به دیدن من، که از تاکسی پیاده می‌شدم، به سوی‌ام دوید و فریاد زد:

- کاری که می‌خواهی با شعر «شمال نیز» بکنی یک خیانت است! از «برشت» خجالت نمی‌کشی؟! یا،

مسعود جان احمدزاده، با همه‌ی اخمو بودن خود در برابر شعر به طور کلی، پاره‌هایی از «دیدارگاه جان و خطر کردن» را از بر می‌داشت.

یا مصطفی جان شعاعیان ... یا سعید جان سلطان پور ...

یا انکار همین دیروز بود.

دریغ و درد!

درد و دریغ!

ا.خ.

دهم دسامبر ۲۰۰۸

بیدر کجای لندن

و می‌توانم در رهگذر باد قد افرازم
و باغی از شکوفه و شبنم را پرپر کنم؛
و می‌توانم حتا
- حتا از نزدیک-

سربریدن یک تا هزاره بره‌ی نوباوه را نظاره کنم.
من، این زمان،
رسا و منفجرم.

جنوب شهر ویران خواهد شد؛
و جای هیچ غمی نیست.

به ابر ایمان دارم.
اطمینان دارم که ابر می‌داند؛

و بذر خود را، دامن دامن،
به خیره بر سر این قحطسال مردمی نمی‌افشاند.

جنوب شهر ویران خواهد شد؛
و جای هیچ غمی نیست، جای هیچ غمی نیست:
جنوب شهر باید ویران شود.
ستم؟

نه! این ستمی نیست؛

ستم ترحم بر بوته‌های درّه نشین است.
به قلّه بودن و بر درّه رحمت آوردن:
ستم همواره همین بوده است،

سیل می‌گوید،
من می‌گویم،
ستم همواره همین است.

و سیل می‌گوید:

- «تمام گودی‌ها را باید پر کرد.
و کوه و درّه نباید باشد.
تمام سطح زمین را هموار باید کرد.
خوشا شکفتن خورشید بر گشادگی‌ی دشت...»

نگاه کن:

بزگوارترین آوار،
خروش و خشم توانای بی‌امان،
آنک:

هجوم جنگلی از پیل‌های مست دمان؛
و بیم زیر و زبر گشتن
که پنجه می‌افکند در دل زمین و زمان.

نگاه کن:

شکوه‌مندترین سیل.

حماسه‌واری پرشور

که می‌سراید، گوئی، همزانی طبیعت و تاریخ را.

نگاه کن:

چه خوب می‌داند؛

و می‌تواند.

نگاه کن.

نگاه کن.

که گفته است که ویران شدن تماشائی نیست؟

که گفته است که ویران شدن غم‌انگیز است؟

جنوب شهر ویران خواهد شد؛

و جای هیچ غمی نیست:

جنوب شهر را آوار آب ویران خواهد کرد؛

شمال شهر را

ویرانی‌ی جنوب...

هفتم بهمن ۱۳۴۷ - تهران

دیدارگاه جان و خطر کردن

تنهائی‌ی کویری‌ی ما آسان نیست.

دست در آستانه‌ی پیوستن می‌لرزد؛
زنهار!

تنهائی‌ی کویری‌ی ما آسان نیست.

تنهائی‌ی کویری‌ی ما

- این راستای نور و غرور، این گشادگی‌ی عریان -

آسان نیست.

این جا

بر شانه‌های تشنگیت

هرگز

چتر نخواهد گشود

گیسوئی از نوازش باران؛

این جا بر گیسوان خستگیت

هرگز

مروارید نخواهد فشاند

ایثار آبشاران؛

و گام‌های آمدنت را

هرگز

تفسیر نخواهد کرد

دیدار چشمه‌ساران؛

و شاخ بارور شدنت

هرگز

آرام نخواهد یافت

در چتر بال گسترده

- چونان درختی سرشار-

برجوجگان برگ و جوانه

در لانه‌های رویش‌زاران.

این‌جا

بیدارباش خش خش

در خاربن

آذین هوش تو؛

و مرگ،

مرگ گزنده، مرگ گریزنده،

همسایه‌ی هماره‌ی تنهائی‌ی تو خواهد بود

در خشم‌زهر شرزهی ماران.

تنهائی‌ی کویری‌ی ما آسان نیست.

هشدار!

این‌جا

خورشید بوته‌واری از تفتن است؛

و نور تازیانه‌ی بیداری‌ست؛

و هرم خون مردان است

دریاوشی که در رگ توفیدن

از کرانه‌ی خشم و شن

جاری‌ست.

این‌جا

شب، مثل شب،

صد آسمان ستاره‌ی بیدار باید باشی؛

ورنه

غول هزار چشم هراسیدن

زودا که بر تو راه ببندد؛

و روز، مثل روز،

روشنتر از نگاهی شیار باید باشی؛

ورنه

آئینه‌های هیچ نمای سراب

زودا که بر تو باز نمایند

نقش تو را،

به گونه‌ی نقشی بر آب.

دستت در آستانه‌ی پیوستن می‌لرزد.

تنهائی‌ی کویری‌ی ما آسان نیست.

زنهار!

این‌جا

مردان ره به کنگره‌ی آسمانشکاف نترسیدن بر می‌شوند

با ریسمانی از مار.

دوم مهر ۱۳۴۸ - تهران

با دور دست

دریای من!

ای گاهواره!

ای گور!

وقتی که در تموج آن دور

گنجشک بامداد غزل می‌خواند،

وز گستره‌ی شکوهمند گندمزارانت

دانه بر می‌چیند،

این جویبار کوچک آرام

خواب نهنگ می‌بیند.

بیست و نهم آبان ۱۳۴۸ - تهران

حتا اگر چو توفان گویا باشی

از شش هزار سال تجربه وقتی می‌گوئی،

چین هزار موج بر جبین تو می‌روید،

بی آن‌که دریا باشی.

از شش هزار سال تجربه در گنداب وقتی می‌گوئی،

هر واژه در دهان تو غوکی می‌شود

کز کرم‌های گندیدن،

آری،

تنها

از کرم‌های گندیدن می‌گوید-

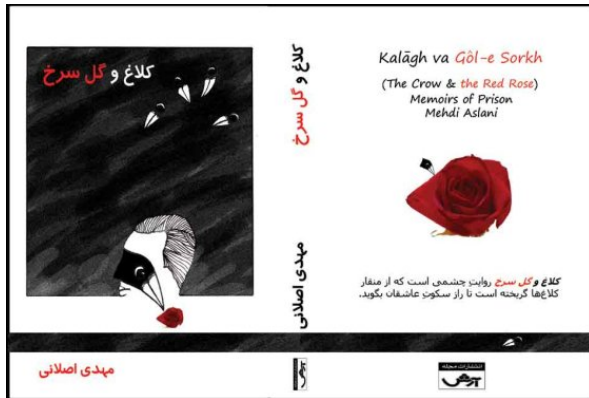
حتا اگر چو توفان گویا باشی،

و پای تا سر آوا باشی.

*

بر من ببخشای ای عشق!

خاطرات زندان مهدی اصلانی



انتشارات مجله آرش منتشر کرد

کلاغ و گل سرخ خاطرات زندان مهدی اصلانی

مهتاب مدیون چشمها است

بهر روز شیدا

کلاغ و گل سرخ خاطرات مهدی اصلانی است از زندانهای جمهوری اسلامی در فاصله‌ی سال‌های ۱۳۶۳ تا ۱۳۶۷؛ از شب تازیانه تا سال دار؛ از شب چشم‌بند تا دوزخ سال ۱۳۶۷؛ از طلوع زخم تا پاییز غروب نگاه دوست. کلاغ و گل سرخ قصه‌ی نامکرری است از گلوبی دیگر. قصه‌ی زندان، همیشه همان است: فریاد از جور کلاغ و یاد بغض‌ساز گل سرخ؛ انگار همیشه صدای یاران می‌خواهد چشم‌ها را به پرده‌ی نبرد یاران بخواند. کلاغ به روایت قصه‌ای از جهان اسطوره‌ها، معلم اول گورکنی است: قابیل برادر خود، هابیل، را کشته است، اما نمی‌داند جسد برادر را چه‌گونه از چشم‌ها پنهان کند. کلاغی، کلاغ مرده‌ای بر منقارش، در کنار قابیل می‌نشیند؛ تا رسم دفن برادر به او بیاموزد. به روایت قصه‌ی دیگری از جهان اسطوره‌ها، کلاغ همی اعضای قبیله‌ی خویش را به فصل زمستان زیر کوهی از بهمن دفن می‌کند. به این امید که به فصل بهار چشم‌های مرده‌گان بخورد. کلاغ هم راز مرگ برادر دفن می‌کند هم چشم نعلش برادر می‌خورد. کلاغ کوری می‌پراکند. گل سرخ به روایت قصه‌ای از جهان اسطوره‌ها نماد عشق است. اولین گل سرخ از خون آدونیس، معشوق آفرودیت، الهه‌ی زیبایی، می‌روید. به روایت قصه‌ی دیگری از جهان اسطوره‌ها، در جشن‌هایی که در یونان باستان، به افتخار دیونیزوس، خدای شراب، برپا می‌کنند، گل سرخ به نماد سکوت تبدیل می‌شود؛ چه می‌تواند سرمستان را مهار کند تا سخن گزاف نگویند. گل سرخ هم از خون عاشقان می‌روید هم سرمستان را هشدار می‌دهد که سخن به‌هنگام بگویند. کلاغ و گل سرخ ساخت جهانی حماسی را نمادین می‌کند: در یک سو چشم‌کش-ها ایستاده‌اند؛ در یک سو عاشقانی که راز معشوق در سینه پنهان می‌کنند. کلاغ و گل سرخ روایت چشمی است که از منقار کلاغ‌ها گریخته است تا راز سکوت عاشقان بگوید. کلاغ و گل سرخ همان حماسه را از گلوبی دیگر نامکرر می‌کند. خاطرات مهدی اصلانی همان را جور دیگری نامکرر می‌کند؛ روایتی از کوچه‌ها، جای شعرها، کوچکی‌ها، پهلوانی‌ها، باخت‌ها،

من

دیگر دلی به سینه ندارم.

دیگر به سینه

من

جز مشت‌واری خون آلود

که می‌تپد به کینه ندارم.

سال ۴۹ - تهران

در آینه

چندان دوروغ در من راه برده بود

که دیگر

آینه‌ی سپیده دمان را نیز

باور نداشتم.

وین بود و بود ... تا

آینه سپیده دمان.

آه.

آینه‌ی سپیده دمان

در لحظه‌ی شکفتن خون

با من

گفت:

- «آنان که از کرانه‌ی آفاقم،

در جنگلی که تیر به ناچار از آفاکش می‌روید،

سر زدند

مثل تو بودند.

آنان که مثل آفاقم

در خون سرزدن‌شان

پرپر زدند

مثل تو بودند.

آنان جوان و مثل تو بودند؛

اما

مثل تو تخته‌بند ترس نبودند...»

آینه‌ی سپیده دمان آشفتم.

آینه‌ی سپیده دمان

شرم مرا

در آب‌های خونینش نهفت.

خرداد ۱۳۵۰ - تهران

*

بخت‌ها، راست‌ها، خطاها، ناممکن‌ها، ناتوانی‌ها، باران‌ها، ساها، باغ چشم‌ها. خاطرات مهدی اصلانی همان را بر دیوار زندان دیگری نامکر می‌کند:
دمی هم آسمان شب مرا تماشا کن!
مهتاب مدیون چشم‌ها است

روایت کلاغ و گل سرخ

(نگاهی کوتاه به خاطرات زندان مهدی اصلانی)

اسد سیف

از انقلاب سال ۱۳۵۷ سی سال می‌گذرد. همه آنانی که با وجدانی بیدار به گذشته می‌نگرند، اعتراف می‌کنند که اشتباه کرده‌اند. این انتقاد از خویش را باید پاس داشت، مشکل اما آنجا آغاز می‌شود که کسی دوست ندارد در چرایی و چگونگی اشتباه سخنی بر زبان راند. در واقع سعی می‌شود، بدین‌وسیله از "مسئولیت شخصی" شانه خالی گردد.

واژه "اشتباه" اکنون آسان به کار گرفته می‌شود، می‌پذیریم که اشتباه کرده‌ایم، اما گام بعدی در این راه برداشته نمی‌شود، کوشش به عمل می‌آید تا بحث‌ها در سطح بمانند. از "اشتباه" سوء استفاده می‌شود، آن را به جامعه، مردم، سازمان و یا حزب تعمیم می‌دهیم تا پرده ساطری باشد که نتوانیم به گذشته شخص خویش انتقادی بنگریم. خود را پشت این واژه پنهان می‌کنیم تا به چرایی آن نیندیشیم.

مهدی اصلانی در خاطرات زندان خویش، "کلاغ و گل سرخ"، که به تازگی منتشر شده، روش دگرگونه‌ای پیش گرفته است. او در بیان خاطرات خود از زندان‌های جمهوری اسلامی کوشیده تا به "مسئولیت شخصی" خویش در این مقطع تاریخی همان اندازه توجه کند که به مسئولیت سازمانی که به آن تعلق داشت. او اکنون که به گذشته می‌نگرد و بر آن تأمل می‌کند، به تحلیلی درخشان از قدرت در نظامی توتالیتر می‌رسد که روشنفکران و تحصیلکردگان آن نیز در واقع استقلالی از خویش در اندیشه و اندیشیدن نداشتند.

مهدی اصلانی در این اثر گوشه‌ای از دنیای خیالی انسان ایرانی را در واقعیت‌های روزمره "انقلاب اسلامی" در رابطه با زندان‌ها بر ما عیان می‌کند و در این راه نقد را پیش از آن‌که متوجه دیگران کند، از خویش آغاز می‌کند. ذهنیت سرکوبگر حاکمان را در قلع و قمع دگراندیشان در کنار ذهنیت تنگ و تاریک کسانی می‌گذارد که در واقع جمهوری اسلامی را مخالف بودند. او از این تطابق می‌کوشد "وجدان بیدار" انسان را در درک "مسئولیت شخصی" در نظامی توتالیتر کشف کند و "مسئولیت اخلاقی" افراد را در این دوران تاریخی و نقشی که آنان، اگرچه غیرمستقیم، در این فجایع داشته‌اند، به چالش گیرد.

نویسنده این خاطرات جوان بیست‌ساله‌ای است که با آرزوهایی بزرگ و آرمانی بی‌نهایت انسانی به صف انقلاب می‌پیوندد، "فدایی خلق" می‌شود تا در نفی نظام دیکتاتوری شاه، عدالت را همگانی کند. او فقر و رنج را خوب می‌شناسد، زیرا با آن بزرگ شده و واقعیت آن را با تمام وجود تجربه کرده است. در نفی فقر و بی‌عدالتی حاکم، در بنای دنیای نو، به راه انقلاب، همه هستی خویش در اختیار سازمانی می‌گذارد که قرار است به همگان "کار و نان و مسکن" ارزانی دارد. در این راه اما سر از زندان در می‌آورد. در تنهایی خویش، در میان ضجه قربانیان و عریه پایان‌ناپذیر شکنجه‌گران، در فاصله شلیک گلوله‌های مرگ و ماتم از دست دادن دوست، در میان اشک مادر و حسرت دیدار معشوق، به گذشته خویش می‌نگرد، به راهی که از آن گذشته و گام‌هایی که در پیش است.

مهدی اصلانی در کشتار بزرگ دگراندیشان در تابستان سال ۶۷، از "راه‌روی مرگ" می‌گذرد، در پیشگاه "هئیت مرگ"، آنگاه که می‌فهمد فاصله‌اش با کشتارگاه تنها اقرار یک واژه است، در نگاه به مرگ، زندگی را انتخاب می‌کند، می‌گوید: "مسلمانم" اما تا کنون "نماز نخوانده‌ام"، و چنین است که شانس می‌آورد و اعدام نمی‌شود. مدتی بعد، آنگاه که بیشتر یاران هم‌بند کشته شده‌اند، با تنی درهم شکسته و روانی پریش از زندان آزاد می‌شود، گام در زندانی بزرگ‌تر می‌گذارد که ایران نام دارد.

زندگی در این زندان انگار مشکل‌تر از زندان پیشین است. از کشور می‌گریزد تا آرامش را در جایی دیگر بیابد. مکان عوض می‌شود اما درون آرام ندارد. پس از بیست سال آشوب درون را مکتوب می‌کند تا "درد" سالیان وانهد، به این امید که وجود بدین‌وسیله "تسکین" یافته، "خود را سبک" کند، تا از این راه، تجربه‌ای تلخ را به تاریخ بسپارد.

او اکنون که به وجدان خویش بازمی‌گردد و وجدان سازمانی را به یاد می‌آورد که نه تنها جان، بل که شعور خویش نیز بدان سپرده بود، به فاجعه‌ای می‌اندیشد که جامعه بدان گرفتار آمده بود. او می‌کوشد تا در به یادمانده‌های خود، جایگاه خویش در این فاجعه باز یابد. ارزش کتاب نیز در همین است، این‌که خاطره‌نویس در این اثر موجودی یک‌بعدی نیست. احساس درون را در سنجش گذشته در کنار عقل در ترازوی تاریخ می‌گذارد، به تمامی جوانب زندگی نظر دارد، به موضوع تاریخی می‌نگرد، به تنگ‌نظری گرفتار نمی‌آید، پیش از آن‌که دیگران را بر صندلی اتهام بشاند، خود بر آن صندلی جای می‌گیرد.

مهدی اصلانی در بیان خاطرات خویش، در لابه‌لای آن، از خاطرات فراتر می‌رود، می‌کوشد برای این پرسش‌ها پاسخی بیابد که: "چرا انقلاب شد؟ آیا راه دیگری وجود نداشت؟ چگونه من و هم‌نسلان‌ام از نیمه پایانی سال ۱۳۶۵ به استخدام انقلاب درآمدیم؟ ... چرا من فدایی شدم؟ چرا در انشعاب بزرگ این سازمان با اقلیت نرفتم؟ چرا اکنون با هیچ سازمان سیاسی‌ای نیستیم؟" و ...

"کلاغ و گل سرخ" خاطرات مهدی اصلانی است از زندان‌های جمهوری اسلامی در فاصله سال‌های ۱۳۶۳ تا ۶۷ که در ۴۶۰ صفحه و در ده فصل نوشته شده. از دستگیری آغاز می‌شود، اوین، گوهردشت، تدارک کشتار بزرگ، روزشمار کشتار، پس از کشتار، از جمله فصل‌های آن هستند. "کلاغ و گل سرخ" سند با ارزشی است که نه تنها هر خواننده‌ای با اشتیاق آن را خواهد خواند، بل که هر مورخ تاریخ معاصر ایران، آن‌گاه که به حیات جمهوری اسلامی برسد، بی‌نیاز از این کتاب نخواهد بود. "کلاغ و گل سرخ" را مجله آرش منتشر کرده و پخش آن را انتشارات فروغ در آلمان (کلن) بر عهده دارد.

پخش سراسری: انتشارات فروغ کلن. آلمان

۹۲۳۵۷۰۷ - ۲۲۱ - ۴۹ +

رنگ رویاها

علی شیرازی

میمانم در انتظار

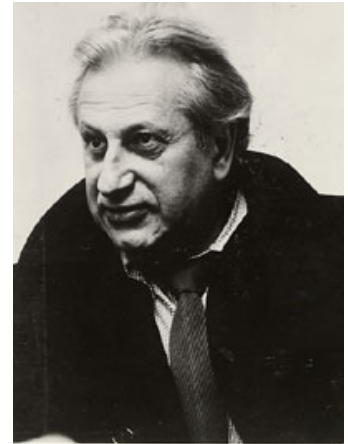
تا در یک بهار

بنفشه‌ها

رنگ رویاهای مرا

نقاشی کنند .





به مناسبت

درگذشت «استادس تریکل» (۱)

لویس "استادس" تریکل یکی از بیادماندنی ترین تاریخ شفاهی نگاران آمریکایی است که دربارهٔ طبقه کارگر آمریکا کار کرده است. تریکل در ۱۶ می ۱۹۱۲ در برانکس (۲)، یکی از محلات نیویورک، متولد شد. در هشت سالگی، خانواده اش به شیکاگو نقل مکان کرد و او بیشتر عمر خود را در آنجا گذراند. در سال ۱۹۲۸ تحصیلات متوسطه خود را به پایان رساند، و سپس به دانشگاه شیکاگو رفت و در سال ۱۹۳۴ در رشته حقوق فارغ التحصیل شد. اما بجای تعقیب رشته تحصیلی و تخصصی خود به تولید برنامه های رادیویی پرداخت. نام "استادس" را از قهرمان تریلوژی جیمز فارل (۳) بنام استادس لانینگن (۴) برای خود برگزید، و در تأثیر رپرتوار شیکاگو به عنوان بازیگر آغاز به کار کرد. در سال ۱۹۳۹ ازدواج کرد و این وصلت به مدت ۶۰ سال دوام آورد. در آغاز جنگ جهانی دوم، هنگامی که میخواست به ارتش بپیوندد، او را بخاطر آن که یک گوشش را سوراخ کرده بود، نپذیرفتند. به صلیب سرخ پیوست، اما او را به خارج از کشور نفرستادند، و بعدها فاش شد که بعلت گرایشات نظری چپ او بوده است.

در طول سالهای ۱۹۴۰، صدای او بعنوان مفسر رادیویی، صدای شناخته شده ای بود. در سال ۱۹۴۹ یک سریال کمدی تلویزیونی بنام جایگاه استادس را آغاز کرد که نقش صاحب یک رستوران را به شکل بداهه سازی، بازی میکرد.

در سال ۱۹۵۳ به "کمیتهٔ فعالیتهای ضد آمریکایی مجلس" (۵) احضار و توسط جوزف مک کارتی بازجویی شد. تریکل از دادن هرگونه اطلاعات علیه فعالان چپ طفره رفت و در برابر "کمیته" ایستاد. از این پس در لیست سیاه قرار داده شد و برنامهٔ تلویزیونی او را لغو کردند.

سرانجام در روزنامهٔ "شیکاگو ساندی تایمز" استخدام شد و مقالاتی دربارهٔ جاز به چاپ رساند. هم زمان در نمایشنامهٔ موشها و آدمها اثر جان استاین بک، ظاهر شد.

در سال ۱۹۵۸ برنامهٔ رادیویی خود بنام برنامهٔ استادس تریکل را، در رادیو WFMT آغاز کرد.

اولین کتاب خود، مجموعهٔ هفتاد گفتگو، بنام خیابان جدایی آمریکا را در سال ۱۹۶۷ به چاپ رساند. در سال ۱۹۷۰ زمانهای سخت را چاپ کرد که گفتگو با آمریکایی ها دربارهٔ تجربهٔ آنها از سالهای بحران اقتصادی است؛ و در سال ۱۹۷۴ روایت زندگی کارگران را در کتابی بنام کار به چاپ رساند. گفتگوی زیر از همین کتاب ترجمه شده که میتواند نمونه ای از شیوه و مضمون دیگر کارهای استادس تریکل، طی سالهای عمر او را بدست دهد.

تریکل خود دربارهٔ کار گفته: "کار دربارهٔ جستجوی روزمره برای معنا و همچنین نان روزانه است، برای بازنشاسی و نیز نقدینه است، برای شگفتی است تا خمودگی، خلاصه برای نوعی از زندگی است تا از دوشنبه تا جمعه جان کنند."

در سال ۱۹۸۵ جایزهٔ پولیتزر، بخاطر ادبیات غیرداستانی، به او تعلق گرفت. استادس تریکل، نویسنده، تاریخ نگار، بازیگر و برنامه ساز رادیویی، در ۳۱ اکتبر ۲۰۰۸، در سن ۹۶ سالگی، در حالی که از خود میراثی بسیار غنی و با ارزش دربارهٔ تاریخ اجتماعی، سیاسی، اقتصادی، فرهنگی، هنری و اخلاقی کار در آمریکا بجای گذارده بود، درگذشت. او چنان زیست که میراث او تا نسلهای بعد، سرچشمهٔ شناخت و الهام آنها از زندگی و جهان پیرامونشان خواهد بود.*

چه کسی اهرام را بنا کرد؟

برجهای هفتگانه شهر تیب را چه کسی ساخت؟

کتابها پر از نام شاهان است.

آیا شاهان بودند که تخته سنگها را حمل کردند؟...

شبی که دیوار چین تمام شد

بناها به کجا رفتند؟...

بر تولد برشت

مایک لوفور (۶)

یک مسکونی که شامل دو قسمت است، در نقطه ای در سیسرو (۷)، در حاشیهٔ شیکاگو. او سی و هفت سال دارد. در یک کارخانه فولاد سازی کار میکند. همسر او، کارول (۸)، گهگاهی در رستوران محله، بعنوان پیشخدمت، کار میکند؛ بجز آن، او در خانه از دو فرزند کوچک شان، یک دختر و یک پسر، نگهداری میکند.

در اولین ملاقاتم یک مجسمهٔ کوچک سنگی مادر و فرزند، که سر آن از بدن جدا شده بود، کف اتاق افتاده بود. او در حالی که به آرامی میخندید به دختر سه ساله اش اشاره کرد و گفت: "اون دکتر اسپاکش کرده."

- من از یک تیرهٔ رو به زوالم. یک کارگر. کار عضلانی محض... بلند کن، بذار پایین، بلند کن، بذار پایین. ما روزی بین چهل تا پنجاه هزار پاوند فولاد بلند میکنیم. (میخندد) میدونم که باورش سخته - از چارصد پاوند تا قطعات سه و چار پاوندی. کشنده س.

دیگه نمیتونی مباحات کنی. یادم میاد یه زمانی طرف میتونست به یه خونه اشاره بکنه که ساخته بود، چقدر الوار سوار هم کرده بود. خونه رو ساخته بود و بهش افتخار میکرد. فکر نمی کنم من واقعاً بتونم افتخار کنم اگه یه مقاطعه کار برای من خونه ساخته باشه. من وسوسه میشم که برم تو و یه اردنگی به نجاره بزنم (میخندد) و از او بگم، واسه این که من باید بخشی از خونه باشم، میدونی.

سخته به یه پلی افتخار کنی که هرگز از اون عبور نمیکنی، به دری افتخار کنی که هرگز اونو باز نمیکنی. تو تولید انبوه میکنی و هرگز محصول نهایی رو نمی بینی. (با شگفتی) یه دغه برای یه رانندهٔ کامیون کار میکردم. وقتی یه کامیون رو بار میزد، یه جزیبی رضایت خاطر پیدا میکردم. لاقول میتونستم کامیون رو ببینم که با بار حرکت کرد. اما توی یه کارخونهٔ فولادسازی، فراموش کن. تو هیچی نمی بینی جایی بره.

یه بار سرپرستم منو توبیخ کرد. گفت، "مایک، تو کارگر خوبی هستی، اما رفتار بدی داری." رفتار من اینه که درمورد کارم هیجان زده نمی شم. من کارم رو انجام میدم، اما نمیگم وه، عجب شاخ غولی شکستم. روزی که درمورد کارم هیجان زده بشم، روزیه که باید برم پیش روان شناس. تو چه جوری میتوونی از کشیدن فولاد به اینور و اونور هیجان زده بشی؟ وقتی خسته ای و میخوای بشینی، چه جوری هیجان زده میشی؟

فقط موضوع کار نیست. یه کسی اهرام رو ساخته دیگه. یه کسی یه چیزی رو میسازه. اهرام، ساختمان امپایر استیت (۹)

که به درجه پایین اومدم. یارو اومد و به من لبخند زد. من منفجر شدم. اون متوجه نبود، اما دو ثانیه، دو قدم با بیمارستان فاصله داشت. بهش گفتم "دور و بر من نیا." اون اومد که به چیزی بگه و انگشتش رو حواله کرده بود. (۱۲) من دستمو دراز کردم و انگشتشو گرفتم و برگردوندم تو جیبش. راهشو کشید و رفت. من انگشتشو گرفتم برای این که من ازدواج کرده ام. اگه مجرد بودم کله ش رو میگرفتم. فرقس اینه.

کار یدی یی که تو میکنی میدونی تکنولوژی هم میتونه انجام بده. (میخندد) بذاروشن بگم، به ماشین کار یک انسان رو میتونه انجام بده؛ و آلا کاوش های فضایی انجام نمیدادند. چرا ما میتونیم به موشک بدون انسان بفرستیم به فضا، اما هنوز انسان رو به کارخونه فولاد میفرستیم تا کار به قاطر رو انجام بده؟

اتوماسیون؟ بستگی به این داره که چه جوری اجرا بشه. ترسناکه اگه اتوماسیون منو بندازه توی خیابون، ترسناکه. اگه کار هفتگی منو کم بکنه، منو نمیتورسونه. مثلاً این جمله کوتاه رو میخونی که نوشته: چه خواهید کرد وقتی که کامپیوتر جانشین شما شود؟ منفجرشون کن. (میخندد) واقعاً. منفجرشون کن. من پاک دیوونه میشم اگه به کامپیوتر پیش از من غذا بخوره! من برای بچه هام شیر و برای خودم آبجو میخوام. ماشین، هم میتونه انسان رو آزاد کنه و هم میتونه برده کنه، برای این که عجیب بی تفاوته. این انسانه که تمایل داره به چیزی رو بذاره اینجا یا اونجا.

اگه من بیست ساعت کار در هفته میکردم، بچه هام رو بهتر میشناختم، زمن رو بهتر میشناختم. یکی از بچه ها منو دعوت کرد که به دیدن کالج برم. یکی از شنبه ها بود. تابستون بود. آه، اگه این انتخاب رو داشتم که زمن و بچه هام رو به پیک نیک یا به محوطه کالج ببرم، پیک نیک رو انتخاب میکردم. اما اگه بیست ساعت در هفته کار میکردم، میتونستم هر دو جا رو برم. فکر نمیکنید با این بیست ساعت کار اضافی مردم میتونستن واقعاً توسعه پیدا کنن؟ کی میتونه بگه؟ کارگرهای توی کارخونه هستن که فقط به علت جبر شرایط. من عیناً مثل رنگین پوستها هستم. اینشتاین های بالقوه لازم نیس که سفید پوست باشن. اونا میتونن توی مزارع پنبه باشن، میتونن توی کارخونه باشن.

امروزه بیست ساعت کار در هفته عملی یه. روشنفکرها، اونا همیشه میگن لرد بایرون ها، والت ویتمن ها، روزولت ها، پیکاسوها به صورت بالقوه که در کار ساختمانی یا صنایع فولاد یا کارخانه ها کار میکنن، وجود داره. اما من فکر نمیکنم اونا به این حرف باور داشته باشن. من فکر میکنم اونا از چیزی که میترسن وجود بالقوه هیتلر و استالینه که در اونجا هم هس. کسانی که در قدرت هستن از آدم اهل تفریح میترسن. نه فقط در آمریکا، روسیه [شوروی] هم همینطوره.

فکر میکنید چه اتفاقی میفته اگه توی این مملکت، برای یک سال، بطور آزمایشی بیست ساعت کار در هفته برقرار کنن؟ چه جوری اونا میفهمن که این کسی که امروز داره والاس رو چال میکنه، فردا سعی نکنه که هیتلر رو زنده کنه؟ یا این آدمی که بخاطر آلودگی هوا مختصری ناراحته، تصمیم نگیره بره جنرال موتور، و روی میز طرف برینه؟ آدم میتونه تبدیل به یه متعصب بشه اگه وقت داشته باشه. همه ش داستان وقته. این، من فکر میکنم، یکی از دلایلی یه که بچه پولدارها گرایش تعصب آلودی به سیاست دارن: اونا وقت دارن. وقت، این موضوع مهمی یه.

داستان این نیست که کارگر معمولی احمقه. اون خسته س، همین. یه بار من یه کتاب درباره شطرنج گرفتم. دو یا سه هفته افتاده بود توی کشو، چون خیلی خسته بودم. تعطیلی هفته هم میخوای بچه هات رو ببری بیرون. آدم نمیخواد بشینه اونجا و بچه بیاد بگه: "بابا، میتونم برم پارک؟" و تو دماغت رو کردی تو کتاب؟ بذارش کنار.

یکی رو میشناسم که پنجاه و هفت سالشه. میدونی چی به من میگه؟ "مایک، من پیرم و همیشه خسته ام." اولین چیزی که در کار اتفاق میفته اینه: وقتی بازوها شروع میکنن به حرکت، مغز وای میسته. من کارتم رو حدود ده دقیقه به هفت صبح میزنم. به یکی دو نفر که دوستشون دارم سلام میکنم، باهاشون شوخی میکنم. یکی بهت سلام میکنه و تو هم میگی سلام. به یکی میگی گاییدمت. اونی که بهش میگی گاییدمت، رفیقته.

- این چیزها همین جوری اتفاق نمی افته که. پشت اون کار شاق وجود داره. من دوست دارم به ساختمونی رو ببینم، بگو امپایر استیت مثلاً، من دوست دارم ببینم به طرف ساختمان، روی یه باریکه به اندازه یه فوت عرض از بالا تا پایین، اسم یک یک آجرچینها، اسم یک یک برکارها، اسم همه نوشته شده باشه. خب، وقتی طرف از اونجا رد میشه، میتونه پسرش رو ببره و بگه، "بین، اون منم اون بالا در طبقه پنجم. تیر آهن اون طبقه رو من کار گذاشتم." پیکاسو میتونه به یه تابلو اشاره کنه. من به چی میتونم اشاره کنم. یه نویسنده میتونه به کتاب رو نشون بده. هر کسی باید چیزی داشته باشه که بهش اشاره بکنه.

این یه جور ارج ندونستن بوسیله دیگرورنه. گفتن این که یه زن فقط خانه داره، خوار و خفیف کردنه، درست؟ قبول. فقط یه خانه داره. اما اینم خوار و خفیف کردنه که گفته بشه فقط یه کارگره. فرقس اینه که مرد میره بیرون و ممکنه داغون بشه.

من وقتی مجرد بودم، میتونستم کار رو ول کنم، راهمو بکشم برم. اونوقتا سرتاسر مملکت ول میگشتم. کار میکردم فقط به اندازه ای که پولی به دست بیارم، پول تو جیبی. اما حالا ازدواج کردم و دوتا بچه دارم... (به آرامی خاموش میشود). یه زمانی روی یه سکوی بارگیری کار میکردم و مجرد بودم. سرپرست اومد طرفم و شونه منو گرفت، یه جوری با فشار. با مشت زد و انداختمش از سکو پایین. بهش گفتم، "منو راحت بذار. من دارم کارم رو میکنم، فقط از من دور وایسا."

اگه یه قاطر رو شلاق بزنی بهت لگد میپرونه. از سر راه من برو کنار، همین. خود کار کردن به اندازه کافی بده، دیگه موی دماغ من نشو. من ترجیح میدم ماتحتمو هم بکشم، روزی هشت ساعت کار کنم بی اون که کسی مراقب باشه، تا روزی پنج دقیقه که یه نفر بالاسرم مواظبم باشه. کیو میخوای بزنی؟ تو که نمیتونی جنرال موتور رو بزنی، یه نفر رو تو واشینگتن (۱۰) که نمیتونی بزنی، سیستم رو که نمیتونی بزنی.

یه قاطر، یه قاطر پیر، من اینجوری حس میکنم. آره، آره. ببین. (لکه های سیاه و کبود را روی بازوان و پاهایش نشان میدهد، علایم سوختگی). میدونی سر کار چی شنیدیم؟ از بیش از یه نفر؟ "اگه بچه من بخواد تو کارخونه کار کنه، با یه اردنگی میندازمش بیرون." من میخوام بچه ام یه آدم متکبر وارفته باشه. آره، هوم م م. (میخندد) من میخوام اون بتوونه از والت ویتمن (۱۱) نقل قول کنه، و مباحثات کنه به این.

اگه تو نمی تونی پیشرفت کنی، اولادت رو بذار پیشرفت کنه. و آلا زندگی چیز بی ارزشی یه. تو میتونی به عقب برگردی بری توی غار و همونجا بمونی. من مطمئنم اولین انسان غارنشین که رفت بالای تپه ببینه اون طرف چه خبره - فکر نمیکنم فقط به خاطر کنجکاوی رفت. اون رفت اون بالا برای این که میخواست بچه اش رو از غار بیرون بیاره. درست همین طور، من میخوام بچه ام رو بفرستم به کالج.

من سگ مسب خیلی سخت کار میکنم و میخوام بیام خونه، بشینم و ولو بشم. اما مجبورم بزمن بیرون. دلم میخواد بتونم برم طرف یه کسی و بگم، "هی، گاییدمت." میدونی؟ (میخندد) اونی هم که تو اتوبوس پهلوی من نشسته همین جور. واسه این که تمام روز من میخوام م به سرپرستم بگم برو گاییدمت، اما نمیتونم.

خب، یکی رو توی میخونه پیدا میکنم. بهش فحش میدم. و اونم برمیکرده به من فحش میده. گلاویز میشیم. اون به من مشت میزنه و منم به اون مشت میزنم، برای این که هر دو ی ما در واقع میخوایم یه کس دیگه رو بزنینم. حداکثر چیزی که اتفاق میفته، اینه که متصدی بار ما رو از میخونه بیرون میکنه. اما سرکار، تو کارت رو از دست میدی.

این سرپرستی که من دارم، یه بچه س. یه فارغ التحصیل کالج. اون خیال میکنه که از همه سره. یه بار اون داشت وراجی میکرد و چون منو میجوید، منم میگفتم "آره، آره، آره." اون گفت "منظورت چیه آره، آره، آره. بله، آقا." بهش گفتم "نو اصلاً کی هستی، هیتلر؟ این چرندیات «بله، آقا» چیه؟ من اومدم اینجا کار کنم، نیومدم خاکبوسی کنم که. یه دنیا فرق هست بین این دوتا." خلاصه، حرف پشت حرف، من باختم.

یه درجه پایین تر اومدم و ساعتی بیست و پنج سنت از دست دادم، که خیلی زیاده. میکنه حدود ده دلار در هفته. اون اومد پیش من - بعد از این



روشن میکنم، اخبار عصبانی م میکنه. (میخندد) حتما اخبار هم زیاد نگاه نمیکنم. من جکی گلیسون رو تماشا میکنم. به جای اخبار ساعت ده، دنبال هر چیز دیگه ای میگردم. نمیخوام عصبانی به رختخواب برم. ساعت پنج با هیچ مردی از چیزهای جدی حرف نزن. اون اصلاً حوصله مزاحمت نداره. این وقت آرامش اونیه. سخت ترین چیزی که اون لازم داره، چیزیه که زنش باید به اون بگه.

وقتی به خونه میرسم، میدونی برای بیست دقیقه اول چی کار میکنم؟ تقلب میکنم. لیخند میزنم. من یه دختر بچه سه ساله دارم. بعضی وقتا میگه "بابا، کجا بودی؟" میگم، "کار." میتونستم بگم دیسنی لند بودم. برای بچه سه ساله کار چیه؟ اگه احوالاتم خوب نباشه نمیتونم رو سر بچه ها خراب کنم. بچه ها بی گناه تر از هر چیزی به دنیا میان، جز خود تولد. سر زنت هم نمیتونی خراب کنی. برای همین آدم میره میخونه. میخوای اونجا خالی کنی تا توی خونه. یه بازیگر چی کار میکنه وقتی که یه فیلم بد بازی میکنه؟ من هر روز یه فیلم بد بازی میکنم.

من حتما ساعت زنگ دار لازم ندارم که صبح از خواب بیدار بشم. من میتونم تمام شب رو برم بیرون مشروب خوری، ساعت چهار بخواهم، و تم! سر ساعت شش بیدارم - مهم نیست چی کار میکنم. (میخندد) کم و بیش شبه مرگه. کل سیستم آدم از کار میفته و تماماً هیأت مرگ پیدا میکنی. یه ساعت درون کالبدی یه چیزیه که تو فقط بهش عادت میکنی. ساعتها متفاوتند. بستگی داره. بعضی وقتا زخم دیبونه بازی درمیاره میخواد پونصد بار رامی بازی کنه یا پازل رو سر هم کنه. میتونه نصف شب باشه، ساعت ده شب باشه، میتونه ساعت نه و نیم باشه.

- تعطیلات آخر هفته رو چه کار میکنی؟

آبجو میخورم، یه کتاب میخوانم. اینو دیدی؟ **خشونت در آمریکا**. یکی از مطالعات واشینگتن است. یکی از اون کمیته هایی که اونا همیشه انتخاب میکنن. یه چیزی شبیه این رو آخر هفته میخوانم. اما در طول هفته، هوم... همین الان درباره ش فکر کردم. از دوشنبه تا جمعه چندان چیزی نمیخوانم. مگر این که یه کتاب سکسی باشه. سر کار میخوانم و میرم خونه و تکلیف شبم رو انجام میدم. (میخندد) این چیزیه که کارگرها تو کارخونه میگن - تکلیف شب. (میخندد) بعضی وقتا زخم شبیه کار میکنه و من تو میخونه آبجو میخورم.

خیلی وقت پیش، با یکی رفتم بیرون مشروب خوری. یه محصل کالج. اون همون جایی کار میکرد که من الان کار میکنم. همیشه برای من درباره این که چگونه برای تغییر سیستم به خشونت نیاز است و از این مزخرفات، موعظه میکرد. ما رفتیم به یک بار درب و داغون. یکی اونجا بود که من اصلاً اونو نمیشناختم. اون گفت، "تو خیال میکنی خیلی زرنگی." گفتم، "تفریح تو چیه؟" (میخندد) گفت، "تفریح من اینه که یکی بزخم در کون تو." بهش گفتم من واقعاً حالشو ندارم سر به سرم بذارن. اون گفت، "تو چی هستی، بزدل؟" گفتم، "نه، من فقط نمیخوام سر به سرم بذارن."

کلاه ایمنی رو سرم میذارم، کفشهای ایمنی رو میپوشم، عینک ایمنی رو میزنم، میرم به بوندرایزر. (۱۳) چیزیه که من روش کار میکنم. آهن رو میروین، میشورن، فرو میبرن توی یه محلول رنگ، و ما بیرون میکشیم. فرو ببر، بیرون بکش، فرو ببر، بیرون بکش، فرو ببر، بیرون بکش...

من به همه سلام میکنم بجز رییس. کار ساعت هفت شروع میشه. حدود نیم ساعت اول بازو هام خسته میشن. بعد از اون، دیگه خسته نمیشن تا شاید نیم ساعت آخر پایان روز. من از ساعت هفت تا سه و نیم کار میکنم. ساعت هفت و نیم و ساعت سه بازو هام خسته ان. امیدم به خداست که هرگز درهم نشکنم، چون همیشه میخوام بازو هام ساعت هفت و نیم صبح و سه و نیم بعد از ظهر خسته بشند. (میخندد) چون این موقعیه که میدونم یک شروع و یک پایانی هست. میدونم که مغزشویی نشدم. این وسط، حتما سعی نمیکنم که فکر کنم.

اگه قرار بود من شما رو جلوی یک سکوی بارگیری بذارم و یک کامیون باری با گونی های پونصد پاوندی سیب زمینی کنارش پارک کنم، و پنجاهتا گونی دیگه مثل اونم باشه، و این کاریه که باید تمام روز انجام بدی، درباره چی فکر میکردی - سیب زمینی؟ آدم هرگز درباره کار نه فکر میکنه و نه صحبت میکنه، مگر این که خل باشه. شاید درباره بیس بال یا درباره اون شیی که مست کرد یا این که دراز کشید یا دراز نکشید. من میگم یک نفر از صد نفر ممکنه عملاً درباره کار هیجان زده بشه.

چرا کمونیستها همیشه میگن اونا طرفدار کارگرها هستن، و همین که یه مملکت برقرار میکنن، تو آدمای میبینی که برای تراکتورها سرود میخوانن؟ اونا درباره این که چه جور یه کارخونه عشق میورزن، آواز میخوانن. اینجا، اونجایی ست که من نمیتونم کمونیسزم رو قبول کنم. این اوتوپییای روشنفکرهاست، نه من. من نمیتونم خودمو ببینم که دارم برای یه تراکتور آواز میخوانم، اصلاً نمیتونم. (میخندد) یا برای فولاد آواز بخوونم. (آواز میخواند) آه سرشار از شادی، من در بوندرایزر هستم. آه من چقدر این فولاد سنگین را دوست دارم. نه، خیلی ممنون. غیرممکنه.

آه بله، رؤیا میپوروم. درباره اون زن موبور سکسی در میامی که مقرری اتحادیه منو گرفت خیال پردازی میکنم. (میخندد) من به رهبر اتحادیه همون جور فکر میکنم که به رییس کمپانی ام. داد خودمو از زندگی میگیرم. من به ماه فوریه در میامی فکر میکنم. هوای گرم، جایی که لنگر بندازی. من وقتی میشنوم که یه بچه کالاجی میگه، "به من ظلم شده" باورش نمیکنم. میدونی من دوست دارم برای یک سال چی کار بکنم؟ مثل یه بچه کالاج زندگی کنم. فقط برای یک سال. واقعاً دوست دارم. وه! (نجوا میکند) وه! ماشین اسپورت! ماری جوانا! (میخندد) فاحشه های وحشی سکسی. جداً دوست دارم اینو، آره، دوست دارم.

یه کسی باید این کارو بکنه. اگه بچه من اصلاً به کالاج بره، فقط از اون یه کمی احترام میخوام، میخوام بدونم که پدرش یکی از اونایی ست که برای خودشون کسی اند. برای همین که حتما درباره - (درفکر فرو میروم). آره، به گمونم، حتماً - درباره سیاه... (به سنگینی آه میکشد). من واقعاً نمیتونم از همکاری رنگین پوستی که تمام روز با من کار میکنه، نفرت داشته باشم. برای روشنفکر سیاه پوست احترام قایل نیستم. روشنفکر سفید رو هیچ مصرفی براش ندارم. برای مبارز سیاهی که سیصد ساله فریاد برده داری سر من میکشه ارجی ندارم، در حالی که من دارم کون خودمو پاره میکنم. میفهمی منظورم چیه؟ (میخندد) من برای همچین آدمی یه جواب دارم: برو راکفلر رو ببین. هریمن رو ببین. با من کاری نداشته باش. ما هر دو در یک مزرعه پنیه هستیم. بنابراین منو آزار نده. (میخندد)

بعد از کار، من معمولاً توی یه میخونه توقف میکنم. آبجوی سرد. بلافاصله آبجوی سرد. من وقتی مجرد بودم، میرفتم به این بارهای لات و لوت ها، خیلی درگیر دعوا میشدم. فقط برای این که خشمم رو خالی کنم. روی بازوم، اینجا، علامتش هست. (اثر زخم را نشان میدهد). من با زنجیر موتورسیکلت ضربه خوردم. اوه، وه! (به نرمی) هوم. دارم پیر میشم. (میخندد) دیگه اونقدر خشم خالی نمیکنم. شما ممکنه بگید که در هم شکستم. (به سرعت) نه، من هرگز درهم نمیشکنم. (آه میکشد). آدم وقتی سنش یه کمی بالا میره، حرف رد و بدل میکنه. وقتی جوانی، مشت رد و بدل میکنی.

وقتی به خونه میام، با زخم یه خورده جر و بحث میکنم. تلویزیون رو

نیست. مثل یک نقاشی ناتمام و یک شعر ناتمام. اگر این اثر رو در یک روز خلق میکرد - مثلاً بگو میکل آنژ نمازخانه سیستین را. زمان بسیار زیادی وقت شو گرفت تا این اثر رو تمام کنه، این اثر زیبا رو. اما اگر اون مجبور بود این نمازخانه سیستین رو هزار بار در سال خلق کنه چی؟ فکر نمیکنی که حتی ذهن میکل آنژ کند میشد؟ یا اگر داوینچی مجبور بود نمودارهای کالبد شناسی شو سی بار، چهل بار، پنجاه بار، شصت بار، هشتاد بار، نود بار، صد بار در روز بکشه؟ فکر نمیکنی که حتی برای خود داوینچی ملال آور بود؟

- خیلی وقت پیش، تو از آدمهایی صحبت کردی که اهرام را ساختند، نه فرعون ها، یا گمنام ها. آیا تو خودت رو در مقوله آنها قرار میدهی؟

بله. من میخوام امضای منم روی اونها [اهرام] باشه. بعضی وقتا، از روی بدجنسی کامل، وقتی چیزی میسازم، یه جایی شو یه ذره زخمی میکنم. دوست دارم کاری بکنم که واقعاً یه چیز منحصر به فرد بسازم. یه ضربه چکش میزنم. به عمد معیوبش میکنم ببینم آیا رد میشه، فقط به خاطر این که بتونم بگم من این کار رو کردم. میتونه هر چیزی باشه. بذار این جوری بگم: فکر میکنم خدا پرندۀ دودو (۱۵) رو برای این ابداع کرده که وقتی ما اون بالا میریم بتونیم بهش بگیم، "آیا تو هیچوقت اشتباه نکردی؟" و اون بگه، "مسلمه، نگاه کن." (میخندد) من دوست دارم مهر خودمو بزمن. پرندۀ دودو خودمو. یه اشتباه، اشتباه من. مثلاً بگو در کل یه ساختمان هیچی جز آجرهای قرمز مهم نیس. من دوست دارم فقط یه آجر سیاه یا یه سفید یا یه بنفش کار کنم. به عمد خراب کنم.

این عجیب به نظر میرسه، اما بچه من مهر منه. اون آزادی منه. در یکی از کتابهای همینگوی یه سطر هست - فکر میکنم در کتاب "زنگها برای که به صدا در می آید". پشت خطوط دشمن هستند، یه جایی در اسپانیا، و زن حامله است. زن میخواد با مرد بمونه. مرد بهش میگه نه. مرد میدونه که داره میمیره و میگه، "اگر تو بمیری، من هم میمیرم." اما اگر تو بری، من هم میرم. میدونی منظورم چیه؟ عرفا بهش میگن جام ورشو. سلسله. منظورمو میفهمی؟ برای همینه که من کار میکنم. هر بار جوونی رو میبینم که با پیره و کراواته، و کت و شلوار پوشیده، زبر و زرتنگ میگدره، انگار به بچه خودم نگاه میکنم، میدونی؟ همین.

پانوشت:

1 - Studs Tekel

2 - Bronx

3 - James Farrell

4 - Studs Lonigan

5 - the House Un-American Activities Committee

* با استفاده از سایت www.spartacus.schoolnet.co.uk/USAterkel.htm

6 - Mike Lefevre

7 - Cicero

8 - Carol

9 - Empire State Building

10 - منظور کاخ سفید، یعنی رییس جمهور یا مقامات بالای حکومتی است. م.
11 - والت ویتمن (۱۸۱۹ - ۱۸۹۲)، شاعر بزرگ آمریکایی که اغلب او را پدر شعر آزاد مینامند. مهمترین اثر او مجموعه اشعاری است بنام Leaves of Grass. که بخاطر عریانی کلامش، محافظه کاران آن را زشت یا شرم آور توصیف کرده اند. م.
12 - علامت بیلاخ که در آمریکا با انگشت میانی حواله میدهند. م.
13 - بوندرایز Bonderize عمل روکش کردن قطعات و اوراق فولادی است با محلول فسفات برای حفاظت فولاد در برابر زنگ زدگی و پوسیدگی. بوندرایز Bonderizer محل یا بخشی از کارخانه است که این کار در آنجا انجام میگردد. م.

14 - روز دوشنبه اولین روز هفته و آغاز کار در جهان مسیحیت است. م.

15 - دودو پرندۀ ایست جنگلی و بزرگ که نمیتواند پرواز کند، و نسل آن منقرض شده است. م.

*

اون اومد جلو و دوباره یه چیزی به من گفتم. من گفتم، "من زنها، مستها، یا دیوونه ها رو نمیزنم. حالا منو راحت بذار."

طرف برادرش رو صدا کرد بیاد. این محصل کالج که با من بود، اومد با آنرچش زد به من، "مایک، از اینجا بریم بیرون." من گفتم، "تو از چی نگرانی؟" (میخندد) این غیرعادی نیست. آدمای موی دماغت میشن. تو تا اونجایی که میتوونی با زبونت اونو دفع میکنی، و وقتی نمیتوونی، طرف رو با مشت دک میکنی.

نزدیک بسته شدن بار بود و ما موندیم. ما میتونستیم بریم، اما وقتی که تو به جایی رفتی که یه آبجو بنوشی و یکی هل من مبارز میطلبه - اگه تو میخوای بازم به اون محل بری، میدون رو خالی نمیکنی. اگه لازمه با طرف نزاع بکنی، نزاع میکنی.

من تازه اومده بودم بیرون در که یکی از اونا پرید روی من و دور گردن منو گرفت. من دستشو گرفتم و پرتش کردم طرف دیوار. اینجاشو (گلو را نشان میدهد). گرفتم، و چند بار سرشو زدم به دیوار. اون تقریباً یه جوری سر خورد به طرف زمین. اون یکی که گفت برادرشه، با یه کمربند نظامی به طرف من چرخید. اون خطا کرد و زد به دیوار. من دور و بر رو نگاه کردم ببینم جوجه استالین، (میخندد) که عاشق خشونت و این چیزها بود، کجاست. رفته بود. انشعاب. (میخندد) روز بعد سر کار دیدمش. نمیتونستم ازش عصبانی باشم، اون یه بچه بود.

یه بار اون توی جیب عقب من یه کتاب دید و تعجب کرده بود. اومد به طرفم و گفت، "تو مطالعه میکنی؟" گفتم، "منظورت چیه من مطالعه میکنم؟" گفت، "اینجا تمام این خنگها صفحات ورزشی میخوانن. تو با کتاب چه کار داری؟" در جا از اون بچه عصبانی شدم. گفتم، "منظورت چیه تمام از این خنگها؟ به مردی که سرتاسر خرج کالج کس دیگه ای رو میپردازه توهین نکن." اون یه از خودراضی بی بو و خاصیت نوزده ساله بود.

- با وجود این تو میخوای بچه خودت یک از خودراضی بی بو و خاصیت بشه؟

بله. من میخوام بچه م به من نگاه کنه و بگه، "بابا، تو آدم خوبی هستی، ولی تو یه خنگ هستی." جدا آره، من میخوام بچه م به من بگه که اون مثل من نخواهد شد.

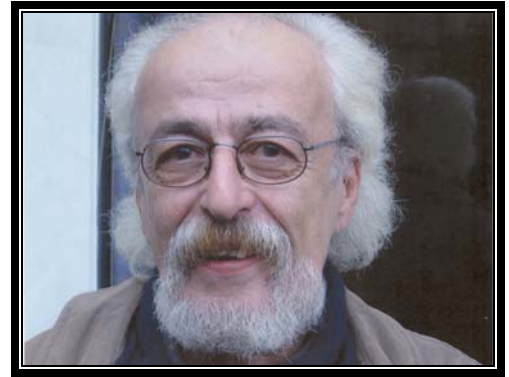
اگه من کارگر استخدام کنم که برام کار کنه، طبعاً سعی میکنم یه دستمزد معقولی بپردازم. سعی میکنم اسم کوچک شونو یاد بگیرم، اسم فامیل شونو یاد بگیرم، کمپانی رو تا اونجا که ممکنه کوچک نگهدارم که بتوونم همه چیز رو فردی بکنم. تنها چیزی که از یه آدم توقع خواهم داشت، دست دادن و فردا می بینمته. نه تقاضانامه استخدام نه هیچ چیز دیگه. من علاقه ای به گذشته طرف ندارم. هرگز کسی نژاد یه قاطر رو چک نمیکنه، میکنه؟ اما در مورد انسان میکنن. میتوونی تصور کنی که به طرف یه قاطر بری و بگی، "من مایلم بدانم که پدر بزرگ ایشان چه کسی بوده؟"

من دوست دارم که یه تلیق کتابفروشی و میخونه راه بندازم. (میخندد) دوست دارم یه جایی داشته باشم که بچه های کالج بیان و یه کارگر فولاد سازی بتونه بشینه و صحبت کنن. جایی که یه کارگر از والت ویتمن شرمگین نباشه و یه استاد کالج از این که خونه ش رو در تعطیلات هفته رنگ کرده خجالت نکشه.

اگر یه نجار برای شاعرها کلبه ای ساخته، من فکر میکنم حداقل چیزی که شاعرها به نجار مدیون هستن، سه یا چهار بیت روی دیواره. یه پلاک کوچولو: اگر چه ما با ذهنهای خود کار میکنیم، این محل که ما میتوانیم در آن بیاریم، توسط کسی بنا شده که میتواند با دستهایش کار کند. و کارش همانقدر شریف است که کار ما. من فکر میکنم شاعر یه چیزی مدیون اون کسی است که برایش کلبه ساخته.

من به روز دوشنبه (۱۴) فکر نمیکنم. میدونی من یکشنبه شب درباره چی فکر میکنم؟ یکشنبه بعد. اگه تو واقعاً سخت کار کنی، به یک تعطیلات همیشگی فکر میکنی. نه خواب همیشگی... یکشنبه شب من به چی فکر میکنم؟ خدایا، کاش سگ مست میتونستم برای زندگی کار دیگه ای میکردم.

نمیدونم کیه که گفته هیچ چیزی شیرین تر از یک سمفونی ناتمام



به یاد کامبیز روستا

محمود راسخ

توانسته بودند مسایل ایران را در نشریات آن کشور انعکاسی گسترده دهند. با بروز اختلاف میان چین و شوروی و انشعاب در جنبش جهانی کمونیستی تا آن زمان پیرو شوروی، در حزب توده نیز انشعاب شد و تعداد زیادی از توده‌ای‌های سابق به مائوئیسم گرویدند. این امر ترکیب نیروهای درون کنفدراسیون را نیز دگرگون ساخت. اگر تا آن زمان جریان اصلی سیاسی درون کنفدراسیون را جبهه‌ی ملی و حزب توده تشکیل می‌داد، اکنون سه نیرو وجود آمده بود: جبهه‌ی ملی، توده‌ای‌ها و مائوئیست‌ها. در این روند، روز به روز از نیروی حزب توده کاسته می‌شد و تعداد مائوئیست‌ها افزایش می‌یافت. با توجه به گرایش‌های ناسیونالیستی در نظرات مائو و به ویژه دریافت او از بورژوازی ملی و نقش آن در جوامع «نیمه فئودالی-نیمه مستعمره» در برخورد مائوئیست‌های ایرانی نسبت به شوروی و جبهه‌ی ملی و نگاهشان به مبارزات سال‌های بیست، ملی شدن صنعت نفت، دکتر مصدق و نقش او در نهضت ملی کردن صنایع نفت و غیره، دگرگونی‌ای اساسی رخ داد و این امر موجب نزدیکی زیادی میان جبهه‌ی ملی‌ها و مائوئیست‌ها شد و از آن جا که این امر در عین حال همزمان می‌شد با جنبش ضد جنگ ویتنام و جنبش دانشجویی در آمریکا و اروپا که گرایش به چپ داشت، افکار و نظرات چپ در میان جبهه‌ی ملی‌ها نیز نفوذ کرد.

درست یادم نیست که کامبیز در اوان آمدنش به اطریش تا چه اندازه به افکار و نظرات چپ گرایش داشت. باید در نظر داشت که رضا روستا یکی از کمونیست‌های قدیمی و رییس شورای سندیکا‌های کارگری در ایران (پیش از فرار به شوروی) از اقوام کامبیز بود. بنابراین، می‌توانست بسیار طبیعی بوده باشد که تحت تاثیر افکار چپ قرار داشته باشد. به هر حال، با رواج افکار چپ در آن زمان او نیز از آن افرادی از جبهه‌ی ملی‌ها بود که به این سمت گرایش پیدا کرد یا اگر گرایشی از پیش داشت این گرایش تشدید شد.

کامبیز با پیدایش جریان‌های چریکی در ایران و تحت تاثیر آن، در رابطه با تعداد نسبتاً قابل ملاحظه‌ای از اعضای جبهه‌ی ملی‌هایی آمریکا و اروپا که هم به چپ تمایل پیدا کرده بودند و هم از «بی عملی» در خارج از کشور خسته شده بودند و می‌خواستند وارد فعالیت‌های عملی شوند، اقدام به تشکیل «جبهه‌ی ملی خاورمیانه» کرد و برای نزدیک بودن به ایران به عراق رفت. در زمان تشکیل این سازمان من عضو هیات اجراییه سازمان‌های جبهه‌ی ملی اروپا بودم و یکی از اعضای این هیات ما، آقای حسن ماسالی نیز بدون این که ما کوچکترین اطلاعی پیدا کنیم در تشکیل این جبهه در عراق شرکت فعال داشت و عضو آن شده بود، شاید هم عضو رهبری آن؟ کامبیز در این زمان بسیار فعال شده بود. میان عراق و اروپا در رفت و آمد بود و مشغول رتق و فتق امور. با فروکش کردن جنبش چریکی در ایران در سال‌های پیش از انقلاب و گویا به دلیل اختلاف‌های نظری و سیاسی، کامبیز مجدداً به اروپا بازگشت تا انقلاب.

پس از انقلاب برای نخستین بار او را در یکی از جلسات کانون نویسندگان دیدم. پس از گفتگو‌هایی از این در و آن در معلوم شد که در شمال در دانشگاهی مشغول تدریس است و در انتشار نشریه‌ای به نام «نافرمان» فعالیت می‌کند. از فعالیت‌های این دوران او اطلاعات چندانی ندارم تا این که او را در تبعید دوم در اروپا دیدم. گویا در ایران عضو «شورای متحد چپ» شده بود که با پیوستن آن جریان به «شورای ملی مقاومت» با آن شورای متحد چپ همکاری می‌کرد. ولی پیش از آن که شورای متحد چپ از شورای ملی مقاومت بیرون آید همکاری خود را با آن قطع کرد.

در جریان مذاکرات اولیه برای تشکیل جریانی که بعداً نام «شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران» را روی خود گذاشت فعالانه شرکت داشت و از بنیان‌گذاران اصلی آن بود. در دوران فعالیت در این سازمان به فعالیت‌های خود در سطح دمکراتیک و حقوق بشری مجدداً ادامه داد.

در جریان فعالیت برای پیگیری، کشف و افشای آمران و عاملان ترور دکتر شرافکنی، دهکردی و... در رستوران میکونوس در شهر برلن به دست آدمکشان جمهوری اسلامی که به محکومیت از جمله رفسنجانی و خامنه‌ای به عنوان آمران ترور منتهی گردید، نقشی بسیار مؤثر داشت.

پروژه‌ی دیگری که به آن بسیار امید و علاقه داشت و برای تحقق آن وقت زیادی صرف کرد پروژه‌ی تشکیل تریبونال بین‌المللی برای محاکمه‌ی سران جمهوری اسلامی و در واقع خود جمهوری اسلامی مطابق نمونه‌ی

کامبیز روستا دوست گرمی، مبارز پیگیر و دیرپای راه استقلال، آزادی و دمکراسی در ایران، پس از پیکاری چندین ماهه با بیماری سرطان، که آخرین پیکار او شد، در سحرگاه ۵ مرداد ۱۳۸۸ (۲۵ ژوئیه ۲۰۰۹) در سن ۶۹ سالگی در شهر برلن، به دور از میهن‌اش ایران که عمری را برای سعادت، خوشبختی و سربلندی مردم آن، ابتدا در مبارزه با استبداد شاهنشاهی و سپس با استبداد مذهبی سپری کرد، چشم از جهان فروبست.

من کامبیز روستا را نخستین بار در یکی از کنگره‌های کنفدراسیون جهانی دیدم. اگر اشتباه نکرده باشم کامبیز به عنوان عضوی از هیات نمایندگی سازمان دانشجویان شهر گراتس (اطریش) در کنگره شرکت کرده بود. تاریخ دقیق آن کنگره را به خاطر ندارم. اکنون سال‌های زیادی از آن تاریخ می‌گذرد و حافظه‌ام هیچگاه برای ضبط اینگونه جزئیات کمک خوبی نبوده است. به عکس رفیق از دست رفته‌ام فرهاد سمنار که حافظه‌ی خوبی داشت و به ویژه جریان کنگره‌های کنفدراسیون را حتا در جزئیات‌اش به خاطر داشت. اگر او می‌بود کمک می‌کرد. به هر حال فکر می‌کنم باید در اواسط دهه‌ی ۶۰ میلادی باشد. چون من تازه در ۱۹۶۴ پس از دهسال اقامت و تحصیل در آمریکا برای ادامه‌ی تحصیل به آلمان آمده بودم.

آن وقت‌ها رسم بر این بود که در حین برگزاری کنگره‌ها یا هر نشست جمعی دیگری، شب‌ها هر گروه سیاسی جلسات خود را داشت. در این جلسات معمولاً وقایع کنگره و روند آن مورد بررسی قرار می‌گرفت و سیاست گروه در قبال مسائلی که در روز یا روزهای بعد در دستور کار کنگره، سمینار یا کنفرانس قرار داشت از طرف جمع تعیین می‌شد و روش برخورد به موضوع‌های مورد مشاجره تعیین می‌گردید. در جلسه‌ی شب جبهه ملی‌ها، که من در آن زمان عضو آن سازمان بودم، البته کامبیز هم شرکت داشت. او از همان اوانی که برای تحصیل در رشته‌ی علوم سیاسی در سال ۱۹۶۰ به گراتس آمده بود در واحد جبهه‌ی ملی آن شهر مشغول فعالیت شده بود. کامبیز از همان ابتدا تاثیر خوبی در من گذاشت. خوب صحبت می‌کرد و موضوع مورد نظرش را خوب پرورش می‌داد. در آن زمان جبهه‌ی ملی‌ها و توده‌ای‌ها هر دو در اطریش بسیار فعال بودند و شدت فعالیت یک گروه موجب تشدید فعالیت گروه دیگر نیز می‌شد چون رقابت میان آنان بسیار شدید بود. ولی با وجود اختلافات عمیق سیاسی و نظری با یکدیگر جبهه‌ی ملی‌ها و توده‌ای‌ها روابطی غیر خصمانه حتا دوستانه به هم داشتند. چیزی که در بسیاری از شهرهای دیگر معمول نبود.

از آن پس کامبیز را به کرات در کنگره‌ها و نشست‌های کنفدراسیون می‌دیدم و وی به صورت یکی از کادرهای درجه یک و فعال کنفدراسیون درآمده بود که به کمک سایر اعضا و فعالان کنفدراسیون در اطریش در نتیجه‌ی فعالیت‌ها و تماس‌های گسترده با مطبوعات و مقامات اطریشی

از هشتاد برنامه ادبی-فرهنگی را در این شهر برای ایرانیان سازمان داد. بسیاری از نویسندگان و شاعران ایرانی در خارج از کشور میهمان این انجمن بوده‌اند. بیژن قدیمی در کنار همه این فعالیت‌ها یار پایدار "ارش" بود. هرگاه فرصتی می یافت، برای آن می نوشت و ترجمه می کرد. خواندن آن را به دیگران توصیه کرده، در پخش آن ما را یاری می داد.

"ارش" با مرگ دکتر بیژن قدیمی نه تنها دوستی مهربان و صمیمی، بل که یاری گرانقدر را از دست داد. ما این ضایعه درناک را به همسرش، خانم شهلا حمزوی، دختر و پسر ایشان و همچنین همه دوستان او تسلیت گفته، یاد او را برای همیشه گرامی می داریم.

نماینده نسلی که به درون خویش تبعید شد *

هانریش بل

سخنرانی هانریش بل به مناسبت دریافت جایزه نوبل

برگردان: بیژن قدیمی

حضار محترم! در دیداری که یکی از دولت‌مردان سوئد از جمهوری فدرال آلمان به عمل آورد، به نظاره فضا و مکان میرا و گذرایی پرداخت که ما از آن آمده‌ایم و در آن زندگی می‌کنیم. این پهنه چندان بکر و دست نخورده و یا چندان بدون آلودگی نیست و هرگز به آرامش و سکون دست نیافته است. این سرزمین خواستنی کناره رود راین که مردمی دوست داشتنی در آن زندگی می‌کنند، حاکمان بسیاری داشته، همین‌طور جنگ‌های بی‌شماری به خود دیده، جنگ‌های استعماری، ملی، منطقه‌ای، محلی، مذهبی و جنگ‌های جهانی. در این‌جا همیشه اکثریتی علیه اقلیتی شورانده می‌شدند؛ کسانی را از خانه و کاشانه خود می‌رانند و همیشه رانده‌شدگانی از جایی می‌آمدند و در این سرزمین مستقر می‌شدند و بعد آنان، دیگران را به جایی دیگر می‌رانند و بسیار بدیهی به نظر می‌آید که در این سرزمین به آلمانی سخن بگویند، شخص مجبور می‌شد این را، چه از درون و چه از برون، به نمایش بگذارد. این کار را کسانی می‌کردند که برایشان یک دلیف بسنده نبوده و در پی یک t خشن بودند تا بتوانند آلمانی را به جای ehcstued, ehcstuet یعنی با آهنگی کوبنده‌تر ادا کنند.

سر راه کسانی که از فضای فانی گذشته به زمان و مکان میرای عصر حاضر پا می‌گذارند، خشونت، نابودی، درد و رنج و سوهتفاهمات فراوانی قرار دارد. حکمرانان گذشته خرابی و دربه‌دوری و ویرانی به بار آوردند، آنان اختلاط شرق و غرب را که پس از سالیان بسیار بسیار دراز تاریخی انتظارش می‌رفت تحقق نبخشیدند، صبر و آرامش به ارمان نیاوردند. زیرا امکان به وجود آمدن چنین موقعیتی را ندادند چرا که به زعم آنان یکی خیلی غربی است، دیگری نه چندان غربی، یکی خیلی مادی است، دیگری نه چندان مادی. مانند گذشته بین کسانی که خود را آلمانی ناب به شمار می‌آورند، بی‌اعتمادی وجود دارد؛ انگار که ترکیب غربی و آلمانی برای ملتی که در این میان قداستش را از دست داده، تنها چیزی بیش نبوده است. امری که باید واضح بوده باشد: اگر این کشور چیزی شبیه قلب می‌داشت محل آن باید در جایی می‌بود که اکنون رود راین جریان دارد، خوب، راه دوری را در کشور آلمان فدرال پشت سر گذاشتیم.

در جوانی هم در مدرسه می‌شنیدم که به عنوان شعار ورزشی می‌گفتند که جنگ پدر تمام چیزهاست، و در همان زمان، در مدرسه و کلیسا می‌شنیدم که صلح‌طلبان و مسالمت‌جویان یعنی مخالفان زور و خشونت، انگار صاحب کشوری هستند که تنها با میثاق پایدار مانده است. شخص تا واپسین لحظه زندگی از این ضد و نقیض کشنده نخواهد آسود که چرا به یکی بهشت و زمین را، اما به دیگران تنها بهشت را حواله می‌دهند و این در شرایطی است که کلیسا تا همین الساعه حاکمیت را قبول و تأیید کرده، به آن دست یافته و آن را اعمال می‌کند.

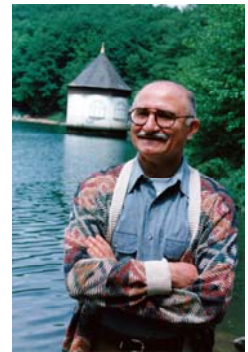
راهی که من تا به این‌جا طی کرده‌ام، بسی طولانی بوده است. راهی که میلیون‌ها تن از جنگ بازگشته که دیگر هیچ چیز مهمی در بساط نداشتند جز دست‌هایشان در جیب‌های خالی و تنها فرقیشان با یکدیگر این بود که

تریبونال راسل در رابطه با جنگ ویتنام بود که متأسفانه ناکام ماند. نگاهی به آن چه در بالا به طور بسیار مختصر از فعالیت‌های مبارزاتی کامبیز روستا در نزدیک به پنجاه سال کار و کوشش و تقلا می‌توان دریافت این است که او در هر جا و هر سازمانی که بوده است و در هر شکلی که فعالیت کرده است همواره یک هدف را دنبال می‌کرده است: مبارزه با استبداد و در راه آزادی، دمکراسی و برابری.

کامبیز در سال‌های اخیر، به دلایلی که برای من و دیگر دوستان نزدیکش در شورای موقت سوسیالیست‌های چپ ایران و خارج از آن پذیرفتنی نبود و این امر را در بحث‌ها و گفتگوهای زیادی با او در میان می‌گذاشتیم و پی‌آمدهای ناگواری که سیاست نزدیکی به سلطنت طلبان را که او در پیش گرفته بود و عاقبت منجر به جدایی‌اش از شورا شد، به او گوشزد می‌کردیم، ولی او نپذیرفت و به راه خود رفت. اما من کمترین تردیدی ندارم که این کار را از روی انگیزه‌های خود خواهانه و سودجویی شخصی نکرد بلکه انگیزه‌اش در این مورد نیز پیشبرد مبارزه بود. منتها تشخیص‌اش در انتخاب راه و روش اشتباه بود.

متأسفانه عمر او وفا نکرد تا شاهد پیروزی جنبشی باشد که اکنون در میهن‌اش آغاز شده است. جنبشی برای استقلال، آزادی و استقرار دمکراسی که او در سراسر عمرش برای تحقق آن مبارزه کرد.

*



در سوگِ یک دوست

با مرگ دکتر بیژن قدیمی در بیست و چهارم خرداد ماه امسال، ایرانیان تبعیدی دوستی صمیمی و یاری مهربان را از دست دادند.

دکتر بیژن قدیمی در زمستان سال ۱۳۱۵ در تهران به دنیا آمد، در هیجده سالگی برای تحصیل راهی کشور آلمان شد، همگام با جنبشی که سراسر اروپا را در دهه شصت در بر گرفته بود، او نیز در بنیان گرفتن کنفدراسیون دانشجویان ایرانی نقش فعالی داشت. از جمله فعالین کنفدراسیون و همچنین از پیشگامان تظاهرات دانشجویان ایرانی معترض به رژیم شاه در خارج از کشور بود که در این رابطه بارها بازداشت شده بود.

بیژن قدیمی در سال ۱۳۵۲ با اخذ مدرک پزشکی به ایران رفت، بازداشت شد، نزدیک به یک سال در زندان ماند. پس از آزادی به او اجازه داده نشد تا مطب داشته باشد، پس به کار در بیمارستان‌ها روی آورد. در اثر فشار روزافزون، در سال ۱۳۵۶ به بهانه ادامه تحصیل دگر بار راهی خارج از کشور شد. پس از انقلاب با شوری فراوان با آرزوی خدمت به مردم به ایران بازگشت. این امید دیری نپایید. خفقان حاکم را شش سال تاب آورد و در این مدت سه بار مطب وی مورد یورش "پاسداران انقلاب" واقع شد. به ناچار در سال ۱۳۶۴ به همراه دو فرزندش به خارج از کشور گریخت. همسرش خانم شهلا حمزوی، مترجم شناخته شده و استاد دانشگاه، نیز اندکی بعد در آلمان به او پیوست.

دکتر قدیمی عاشق بی‌قرار ادبیات بود. در کنار کار پزشکی، هر از گاه فرصتی پیش می‌آمد، با ترجمه ادبیات آلمان به زبان فارسی، به شناساندن آن به ایرانیان همت می‌کرد. او سالها عضو کانون نویسندگان ایران در تبعید و از اعضای فعال آن بود. در سال ۱۹۸۹ به همراه همسر و تنی چند از دوستانش "کانون فرهنگی ایران" را در شهر دوسلدورف آلمان بنیان گذاشت. این کانون در عمر ده ساله خویش بیش



چند شعر از قدسی قاضی نور

یا نمی بینی مرا
یا نیمه می بینی مرا
شکل آه ام
نیمه تاریک ماه ام

تا کنارت بودم
به روبرویی ات نگاه می کردی
حالاروبریت نشسته ام
چشمان کنار دستی ات چقدر غمگین است

در گندمزار
موهایم را به خوشه ها سپردم
تم را به ساقه ها
سیب سبزی روی پیشانی گذاشتم
رویایم اگر واقعی بود
سنگسار میشدم

برگ سبزی دور انگشتم می پیچم
بهار می دود در تنم
برگ زردی دور انگشتم می پیچم
مادرم می پیچد در تنم
وقتی برگی نیست
رنگی نیست
یاد تو می کنم

❖

کسانی شور و شوق نوشتن داشتند و می‌خواستند بنویسند. نوشتن مرا تا بدین جا کشانده است. اجازه فرمایید این حقیقت را ذکر کنم که هنوز هم که در این جا ایستاده‌ام باورم نمی‌شود. زیرا هنگامی که به عنوان مردی جوان به گذشته رجوع می‌کنم، پس از تبعید شدن‌های بسیار و سردرگمی‌های طولانی به وطنی بازگشتم که خود تبعیدی بود، نه تنها از چنگ مرگ بلکه از اشتیاق مردن نیز گریخته بودم، آزاد و زنده و بازمانده - من متولد ۱۹۱۱ هستم - و صلح کلمه‌های بیش نبود که نه به خاطر کسی خطور می‌کرد و نه آن وضعیت لازم وجود داشت. جمهوری لغتی بیگانه نبود بلکه فقط خاطره‌های شکسته بسته بود. من در این‌جا باید از خیلی‌ها تشکر کنم، مؤلفین و نویسندگان خارجی که به ناجی ما تبدیل شدند، بدین نحو که بیگانگی و بیگانه را از گوشه انزوا رهانیدند، بیگانگی و بیگانه شدنی که بنا بر ویژگی‌اش به گوشه‌گیری و انزوا کشانیده شده بود. آنچه باقی ماند تسخیر این انزوا به وسیله زبان بود، گرد و غبار زیادی جلوی در انباشته شده بود. اما دست یازیدن به چنین کاری چقدر دشوار و درک ضرورت آن چقدر مشکل بود.

مایلم از کسانی نیز با سپاس یاد کنم که از طریق دوستان آلمانی و منتقدان آلمانی به ما کمک‌های فراوانی نمودند و به ما شجاعت لازم را دادند. همینطور سپاس از کوشش‌های بسیاری که در جهت دلسرد کردن و نوامید ساختن ما انجام گرفت. زیرا بسیاری کارها بدون جنگ صورت می‌گیرد، اما به نظر می‌رسد که هیچ کاری بدون مقاومت انجام‌پذیر نخواهد بود.

این بیست و هفت سال (پس از جنگ جهانی دوم و سقوط فاشیسم) مانند یک راهپیمایی طولانی بود، نه تنها برای من نویسنده، بلکه برای شهروندانی که از میان جنگل انبوهی از انگشتانی که به سویشان نشانه رفته و آنان را تهدید می‌کرد چنین بود، تهدیدی با ابعادی واقعی و توأم با قلب حقایق - جنگ‌هایی که به شکست انجامیده بودند ظفرمند قلمداد می‌کردند - حتی برخی از این انگشتان آماده شلیک بودن و عامل تهدید و ارباب را بالقوه و گاه بالفعل در خود داشتند.

با دلهره و اضطراب به پیشینیان خود می‌نگرم که در این وضع واقعاً لعنتی، دیگر نمی‌بایستی آلمانی باشند. نلی ساکس ۱ که از طریق سلما لاگرلف ۲ نجات یافته بود و تنها ذره‌ای با مرگ فاصله داشت. توماس مان ۳ که از آلمان تبعید شد و تابعیت آلمانی را از او گرفتند. هرمان هسه ۴ که در حقیقت از روی اصولی شخصی از آلمان مهاجرت کرد و هنگامی که در اینجا به افتخار نایل شد، دیگر مدتها بود که تبعه آلمان نبود. پنج سال پیش از تولد من، یعنی در شصت سال پیش گره‌ها را هاپتمن ۵ آخرین فرد آلمانی بود که در اینجا ایستاد و به افتخار این جایزه ادبی نایل آمد و در وطنش آلمان مرد. آخرین سال‌های زندگی‌اش را در آلمانی گذراند که با وجود سوء تفاهمات بسیار، به آن آلمان تعلق نداشت. من نه اینکه بنا بر اصولی یک آلمانی باشم و نه آن که بنا بر اصولی نباشم، من یک آلمانیم زیرا تنها شناسنامه معتبری که لازم نیست کسی آن را صادر و یا تمدید کند، زبانی است که با آن می‌نویسم. به این معنا، به عنوان یک آلمانی از این افتخار بزرگ خرسندم، با سپاس از آکادمی سوئد که این افتخار را نصیب من کرد، افتخاری که نه تنها به شخص من، بلکه به زبانی که من خواست‌های خود را توسط آن بیان می‌دارم و به کشوری که من شهروند آنم تعلق دارد.

*این سخن‌رانی در ضیافتی که پس از اهدای جایزه نوبل در ۰۱ دسامبر ۲۷۹۱ در شهر استکهلم برگزار گردید ایراد شده است. از آن‌جا که عنوانی نداشت مترجم عنوان بالا را برگزیده است.

- ۱- Nelly Sachs (1891- 1970) -، شاعره آلمانی الاصل که در زمان نازی‌ها از آلمان فرار کرد و تابعیت سوئد را پذیرفت و برنده جایزه ادبی نوبل سال ۶۶۹۱
- ۲- Selma Legerlof (1858- 1940) ، بانوی نویسنده سوئدی.
- ۳- Thomas Mann (1875- 1955)، رمان نویس مشهور آلمانی و برنده جایزه ادبی نوبل سال ۱۹۲۹ که در سال ۱۹۴۰ تابعیت امریکا را پذیرفت.
- ۴- Hermann Hesse (1877- 1962) ، نویسنده نامدار آلمانی الاصل و برنده جایزه ادبی نوبل ۱۹۴۶ که تابعیت سوئیس را پذیرفت.
- ۵- Gerhart Hauptmann (1862- 1946)، نمایش‌نامه نویس و شاعر آلمانی و برنده جایزه ادبی نوبل ۲۱۹۱.

برگرفته از کتاب: به یاد هانریش بل - نشر آگاه
به نقل از سایت دیباچه

چشم انداز

و مخاطرات بازیوست کره

مارتین هارت لندزبرگ *Martin Hart-Landsberg

برگردان: محمد حق شناس

مونتلی رویو / آوریل ۲۰۰۹

چنین به نظر می رسد که تقریباً همگان - از دولتهای ایالت متحده، کره شمالی و جنوبی گرفته تا اکثریت عظیمی از مردم کره شمالی و جنوبی - بطور علنی از باز پیوستن این دو کشور حمایت میکنند. اما وقتی افراد مختلف از وحدت و باز پیوست کره صحبت می کنند، باید خوب حواسمان را جمع کنیم زیرا گرایشات مختلف منظور و تعبیری متفاوت از این قضیه دارند. ما وقتی از وحدت دو کشور حمایت می کنیم باید توجه داشته باشیم که از بازیوست به مثابه یک چیز صرفاً خوب اما مبهم و گنگ بپرهیزیم. باید آنرا به مثابه یک پروسه مبارزاتی در نظر بگیریم چون واضح است که بازیوست اصولی نتایج بمراتب بهتری را در بر خواهد داشت. بدین ترتیب یکی از وظایف ما حمایت از مبارزات و کوششهای کره ایها در پاسخگویی به خواستههای مردم این کشور طی پیشبرد روند بازیوست خواهد بود.

معمولاً رسانه های آمریکا هر بار که مسئله بازیوست کره را مطرح میکنند، دو انتخاب را پیشروی ما قرار می دهند، یا جذب سریع کره شمالی توسط کره جنوبی (مشابه تجربه آلمان) و یا جذب تدریجی کره شمالی توسط کره جنوبی (در روندی آهسته که طی آن کره شمالی سقوط نکند و مخارج اتحاد هم به حداقل برسد). (۱) هر دو آلترناتیو نتیجه اش در برگیرنده گسترش و قدرتمندتر شدن اقتصاد سیاسی موجود کره جنوبی است. در حالیکه صحبتی از اتحاد واقعی بین مردم دو کشور مجزا با طرح و توسعه یک برنامه مشترک که منجر به یک اقتصاد سیاسی جدید برای یک کشور متحد باشد، در میان نیست.

این تفکر عمدتاً ناشی از این پیش فرض است که شمال هرگز قدرت لازم جهت اعمال یک مذاکره واقعی را ندارد و ارزشی نیز در تجربه شمال یافت نمی شود. در این شکی نیست که مردم شمال نیازمند، محتاج و شایسته سیستمی جدید هستند. اما همچنین مهم است در نظر داشته باشیم که مردم زحمتکش کره جنوبی نیز نیازمند و خواهان دگرگونی مهم در سیستم موجود هستند. این بدین معناست که ما نباید یکپارچگی را بسادگی در عرصه رقابت منافع ملی تصور کنیم و در این فکر باشیم که کدام دولت بیشتر بدست میآورد، بلکه باید متوجه منافع طبقات در گیر باشیم، که نه با منافع ملی یکی است و نه محدود به مرزهای ملی میگردد.

بیان این مطالب مرا به محور اصلی مقاله ام می رساند، یعنی احتیاج به تغییر در اقتصاد سیاسی کره جنوبی و اهمیت حیاتی داشتن یک استراتژی مترقی برای بازیوست و به تحقیق رساندن آن.

توسعه و بحران :

کره جنوبی معمولاً به مثابه یک نمونه موفق توسعه انگاشته می شود، مدلی برای کشورهای جهان سوم دیگر و بنابراین شالوده ای جذاب که بر آن کره جدید ساخته شود. اما حقیقت با آنچه به نظر می رسد خیلی فاصله دارد.

پرداختن به داستان توسعه سریع ناشی از تقویت و افزایش صادرات از اوایل سالهای ۱۹۶۰ تا اواسط سالهای ۱۹۹۰ پیچیده است، اما با توجه به ریسک ساده انگاری، می توان گفت چهار فاکتور اصلی باعث این توسعه شدند که دو تای آنها داخلی و دو تای دیگر بین المللی بودند. فاکتورهای بومی یکی فعالیتهای اقتصادی دولت (به مفهوم کنترل بر روی فعالیتهای

گروه وسیعی در کره جنوبی که شی بول ** خوانده می شوند.) و دیگری سرکوب کارگران بود. فاکتورهای بین المللی عبارت بودند از تمایل ژاپن به فروش تکنولوژی، ماشین آلات و قطعات به شی بول و دومی تمایل آمریکا به حمایت سیاسی و اقتصادی از دولت کره جنوبی و بازار صادراتش. در واقع مردم کره جنوبی اکثراً تحت سلطه دیکتاتوری مجبور به طی روندی شدند که منجر به تغییرات اقتصادی داخلی چشمگیری شد (۲). اکثر تحلیل گران تصور می کردند که این چهار عامل نسبتاً پایدارند و در نتیجه با اعتماد پیشرفت اقتصادی مداومی را پیش بینی می کردند. اما آنها در اشتباه بودند.

استراتژی توسعه کره جنوبی از اوایل دهه ۱۹۸۰ عمدتاً در نتیجه تضادهای ایجاد شده ناشی از موفقیت های این کشور شروع به عقب گرد کرد. کره جنوبی در این دوره به توسعه ای سریع و اولین توازن مثبت تجاری دست یافته بود. این موازنه مثبت به شی بولها استقلال جدیدی از دولت داد، آنها اجازه یافتند که در زمینه های احتکاری و نه تولیدی سرمایه گذاری کنند. سالها توسعه منجر به ایجاد شهرهای وسیع صنعتی با اکثریتی کارگری شد و نهایتاً منجر به انفجار توده ای و اعتصابات کارگری در سال ۱۹۷۸ گردید که نتیجه اش شکل گیری اتحادیه های کارگری دموکراتیک و دستیابی به افزایش دستمزد شد.

موفقیت های صادراتی کره جنوبی در این دوره، تولید کنندگان ژاپنی را تهدید کرد بطوریکه آنها واردات اصلی خود را از کره جنوبی متوقف کردند. سرانجام توازن مثبت تجاری کره جنوبی که عمدتاً ناشی از فروش در بازارهای آمریکا بود، دولت آمریکا را واداشت که کره جنوبی را برای بازنگری ارزش پولیش و همچنین باز کردن درهای بازارش به روی کالاها و موسسات امریکائی تحت فشار قرار دهد. این تغییرات خیلی سریع بر محرکه صادراتی کره جنوبی تاثیر گذاشت. نرخ رشد صادرات از ۳۶٫۲ درصد در سال ۱۹۸۷ به ۲۸٫۴ درصد در سال ۱۹۸۸، ۵٫۷ درصد در سال ۱۹۸۹ و ۳ درصد در سال ۱۹۹۰ رسید. (۳)

این تغییرات با عوامل دیگر نیز درهم آمیخت. در نتیجه سرمایه گذارهای خارجی و بویژه ژاپن در کشورهای آسیای جنوب شرقی شبیه مالزی، تایلند و اندونزی، این کشورها شروع به تولید اضافی و صادرات کردند و کالاهای کره جنوبی به رقابت برخاستند. چین نیز در اواسط نیمه ۱۹۹۰ به پلاتفرم بزرگ صادراتی خارجیان چند ملیتی تبدیل شد. کره جنوبی ناتوان از رقابت با کار ارزان و با تکنولوژی پیشرفته، توازن تجاریش بیشتر و بیشتر منفی شدو ضررش بیشتر می گشت. در سال ۱۹۹۶ سود ثبت شده ۴۹ گروه تجاری بزرگ، در قبال فروش ۲۷۴ میلیاردی ۳۲ میلیون بود، یعنی میزان سود تقریباً ۰٫۱ در صد بود (۴).

دولت کره جنوبی از پاسخگویی به اوضاع ناتوان بود و دیگر نمی توانست بر شی بولها اعمال نفوذ کند. همچنین بطور قطع قادر نبود که دولتهای ژاپن و ایالت متحده را کنترل کند و یا قدرت دخالت در استراتژی اقتصادی دیگر کشورهای آسیای شرقی را نداشت. در نتیجه کوششهایش را متوجه طبقه کارگر نمود و پی در پی به سرکوب جنبش کارگران پرداخت تا شاید با این سیاست سودآوری را برای شرکتهای احیاء کند. اما جنبش کارگران آنقدر قدرتمند بود که تاب مقاومت داشته باشد. بعنوان نمونه اتحادیه های کارگری در سال ۱۹۹۶ در مخالفت با قانون سرکوبگرانه کارگری، اعتصاب عمومی سراسری بر پا کردند.

سرانجام در سال ۱۹۹۷. ماهها قبل از آغاز بحران مالی عمومی در آسیای شرقی، اقتصاد کره جنوبی سقوط کرد.، چند شیبول بزرگ در نیمه اول سال مجبور به اعلام ورشکستگی شدند. سرمایه گذاران خارجی خیلی زود شکندگی اقتصاد کره جنوبی را دریافتند و با فروش سهام و قرضه ها و همچنین عدم تمديد وامها واکنش خود را نشان دادند. با اقتصادی در ورطه سقوط، دولت کره جنوبی مجبور شد به صندوق بین المللی پول روی آورد. درآمد ناخالص ملی در سال ۱۹۹۸ بیش از ۶ درصد کاهش یافت و کوتاه سخن آنکه اقتصاد کره بعلت بحرانهای ساختاری که طی سالها بوجود آمده بود به ژرفا سقوط کرد.

بازسازی :

دو نکته مهم می توان در باره بازسازی اقتصادی پس از سالهای ۹۸-۱۹۹۷ بیان کرد. (۵) اول آنکه دولتهای ژاپن و ایالت متحده تقاضای دولت کره

بنابراین چشم انداز رشد کره جنوبی بر پایه های لرزان تری مبتنی است (۱۰) و از همه مهمتر ظرفیت واردات اقتصاد ایالت متحده امریکا و همچنین تضادی است که بین توسعه اقتصادی کره جنوبی و عدم پاسخگویی به نیازهای مردم این کشور وجود دارد.

سقوط زیگزاگی و مبارزه طبقاتی:

دولت رئیس جمهور گذشته رو-مو-هیون (۲۰۰۳-۰۷) در پاسخ به وضعیت ضعیف اقتصادی، مبارزه گسترده ای را جهت بازگشت سرمایه های خارجی تهدید شونده را آغاز کرد. دولت سه منطقه اقتصادی آزاد ایجاد کرد که در این مناطق شرکتهای خارجی از معافیتهای مالیاتی و همچنین امتیازاتی دیگر در جنبه های مختلف شبیه قوانین کار برخوردار گشتند. دولت بستن پیمان تجارت و سرمایه گذاری آزاد را با چندین کشور و از جمله ژاپن و ایالت متحده دنبال کرد. همچنین تهاجمی شدید علیه کارگران و از جمله شکستن اعتصابات (از طریق توافق اجباری و یا دخالت پلیس) و تصویب قوانین جدید کار (استفاده از کارگران موقت را تشویق و پیوستن به اتحادیه را سخت کرد) را آغاز کرد. دولت حاضر به رهبری لی-میونگ بک که در دسامبر ۲۰۰۷ انتخاب شد، در کل عموماً همین سیاستها را نیز دنبال می کند.

این کوششها در جهت جذب سرمایه گذاریهای خارجی بطور قابل ملاحظه ای موفق نبوده است. در حقیقت طی نیمه اول سال ۲۰۰۸ یک میلیارد از سرمایه های خارجی از کشور خارج شد. این اولین توازن منفی از زمان جمع آوری آمار در باره سرمایه گذاریهای مستقیم خارجی است که از سال ۱۹۸۰ شروع به ثبت شده است. (۱۱) دلیل این کاهش آنست که کشورهای دیگر و بویژه چین مجموعه شرایط جذاب تری را برای سرمایه گذاریهای خارجی پیشنهاد می کنند. در سال ۲۰۰۴ رئیس اتاق بازرگانی امریکا در کره این موضوع را آشکارا بیان کرد که، شانگهای، هنگ کنگ و چین رقیبان کره هستند. رقبای خود را بشناسید چون سرمایه گذاران انتخاب می کنند کجا بروند. او بر روی نیاز به "شرایط کار انعطاف پذیر" در کره جنوبی انگشت گذاشت. (۱۲)

کوششهای دولت در جهت تشویق و حمایت از سرمایه های داخلی نیز شکست خورده است. در واقع شی بولها بطور پیوسته ای تولیدات را به خارج منتقل می کنند. آمار این انتقال توسط شرکتهای کره جنوبی ۵۰۹ میلیارد در سال ۲۰۰۳، ۸۰۱ میلیارد در سال ۲۰۰۴، ۹۰۲ میلیارد در سال ۲۰۰۵ و ۱۲۰۵ میلیارد در ۹ ماه اول سال ۲۰۰۶ بوده است. (۱۳) چین محل اصلی این سرمایه گذاریها بوده است. طبق اطاق بازرگانی و صنایع کره "زهر ۱۰ کمپانی تولیدی، ۹ تایش تصمیم دارند که در آینده در چین سرمایه گذاری کنند، زیرا مخارج پایین تولید و مجموعه شرایط مناسب دیگر، بازار را از کره جذاب تر کرده است." (۱۴)

نشانه های رخت بر بستن صنایع از هم اکنون قابل رویت است. بعنوان نمونه شرکتهای کره جنوبی بطور وسیعی خرید وسایل و تکنولوژی جدید برای تولیدات داخلی را قطع کرده اند. هزینه وسایل در کارخانه ها و ایجاد کارگاههای جدید در سال ۲۰۰۴ بیش از ۴ درصد کمتر از سال ۱۹۹۶ بود. سرمایه گذاری در زمینه تدارکات که سالانه بیش از ۱۰ درصد تا سال ۱۹۹۶ افزایش داشت به ۱٫۱ درصد طی نیمه جاری این ده تقلیل یافته است (۱۵). یکی از پی آمدها این است که اشتغال در بخش تولیدی روندی نزولی یافته است.

این ترندها مشکلات آینده را به شیوه ای روشن مشخص می کند. طبقه کارگر شروع به پرداختن هزینه سنگین برای بازسازی دوران پس بحران کرده است. میزان فقر از ۹ درصد در سال ۱۹۹۶ به ۲۰ درصد در سال ۲۰۰۶ افزایش یافته است. طبقه متوسط سریعاً در حال آب رفتن است، از ۵۶ درصد تمامی خانوارها در سال ۱۹۹۶ به ۴۴ درصد در سال ۲۰۰۶ تقلیل یافته است. نابرابری به میزان جدیدی افزایش یافته، ۲۰ درصد درآمد بالای جامعه در سال ۱۹۹۶ ۴۵ برابر ۲۰ درصد پایین جامعه بود در حالیکه در سال ۲۰۰۶ این رقم به ۷٫۱ برابر افزایش یافته است. (۱۶)

علت اصلی این ترندهای منفی اجتماعی بازسازی بازار کار بوده است. در صد کارگران با موقعیت شغلی یک کارگر عادی از ۵۸ درصد قبل از بحران به ۴۵ درصد در سال ۲۰۰۶ تقلیل یافت. کارگران غیر معمول اکثریت نیروی کار را تشکیل میدهند که کمی بیش از ۵۰ درصد کارگران عادی ۳۰۲

جنوبی برای کمک اقتصادی را رد کردند و در نتیجه اجازه دادند که بحران اقتصادی این کشور تشدید یابد. آنها دیگر منافعی در حمایت از توسعه کره جنوبی نداشتند. نکته ی دوم آنکه بازسازی در جهت بازاری آزاد-نئولیبرالی که از سوی صندوق بین المللی پول (تحت سیطره دولت ایالت متحده امریکا) به کره جنوبی تحمیل شد مورد حمایت خیلی از شیبولها قرار گرفت. علیرغم اینکه آنها طی پروسه بازسازی نسبت به سرمایه های خارجی تضعیف شدند اما از قدرت ساختاری لازم برای زنده ماندن برخوردار بودند. علاوه بر این آنها سیستم برنامه ریزی گذشته را بعلت آنکه دیگر منافع آنان را تامین نمی کرد، رد کرده بودند. کارگران هدف اصلی آنان بود و با بازسازی از این روی موافق بودند که دربر گیرنده سیاستهایی بود که موازنه قدرت طبقاتی را به نفع آنان تغییر می داد. در نتیجه این کارگران، نهادهای کوچک و متوسط بودند که هزینه هنگفت بازسازی کره جنوبی را پرداخت کردند.

دینامیسم های اقتصادی دوره پس از بحران:

اقتصاد کره جنوبی طی سالهای ۱۹۹۹ و ۲۰۰۰ توسعه سریعی داشت بطوریکه صندوق بین المللی پول آنرا نتیجه موفقیت سیاستهای بازسازی نئولیبرالی اعلام کرد. اما این رشد در سالهای بعد شدیداً کاهش یافت و نسبت به گذشته بطور چشمگیری همچنان کمتر است. رشد کره جنوبی پس از بحران بر چهار ستون استوار است: خرج دولت از کسری درآمد، سرمایه گذاری مستقیم خارجی، خرج کردن مصرف کنندگان و صادرات. ما می توانیم روند نزول اقتصادی را با بررسی عواملی که بر این چهار پایه تاثیر می گذارند، ترسیم کنیم.

افزایش بی رویه کسری بودجه، قطعاً در جهش اولیه اقتصادی نقشی مهم ایفا کرد. اما تداوم آن با چنین میزانی نمی توانست ادامه داشته باشد. کسری درآمد، بدهی عمومی را افزایش داد و دولت خیلی زود از سوی صندوق بین المللی پول برای کاهش آن تحت فشار قرار گرفت.

سرمایه گذاریهای خارجی نقش مهمی در افزایش رشد اقتصادی در سالهای درست پس از بحران ایفا کردند. گر چه اکثر آن "سرمایه گذاری لاشخورانه" بود که کنترل دارایی کره جنوبی را با قیمت حراج در دست گرفت و وقتی اکثر داراییها خریداری شد، سرمایه گذاریهای خارجی بشدت کاهش پیدا کرد. همزمان نیز این سرمایه گذاریها منجر به خصوصی کردن سرمایه های ملی کره جنوبی شد. بعنوان مثال سرمایه گذاران خارجی بیش از ۴۰ درصد تمامی سرمایه های بازار ملی را که در برگیرنده اکثریت سهام شرکتهای بزرگ شبیه کمپانی الکترونیکی سامسونگ و کمپانی ماشین هیوندای بود را در دست داشتند. (۱۶)

با افزایش کسری بودجه دولت و کاهش سرمایه گذاریهای خارجی، رشد اقتصادی در کره جنوبی شروع به نزول کرد. اقتصاد در سال ۲۰۰۲ موقتا بعلت افزایش خرید مصرف کنندگان در امان ماند. متأسفانه این قدرت خرید اکثر بر وامهای گرفته شده از کارتهای اعتباری مبتنی بود. با حمایت دولت، مقدار خرید با کارتهای اعتباری از ۵۳ میلیارد دلار در سال ۱۹۹۸ به ۵۱۹ میلیارد دلار در سال ۲۰۰۲ رسید. دریافت پول و وام از طریق کارتهای اعتباری تقریباً ۲/۳ تمامی معاملات را شامل می شد. طولی نکشید که خیل عظیمی از خانواده ها با وامهای غیر قابل تحمل مواجه شدند (۱۷). دولت هراسان از امکان بروز هرج و مرج اقتصادی ناشی از ورشکستگی های گسترده، در جهت محدود کردن استفاده از کارتهای اعتباری اقداماتی انجام داد. این نیز منجر به سقوط شدید سطح مصرف خصوصی و همچنین کاهش سرمایه گذاری شد که نتیجه اش بحران اقتصادی سال ۲۰۰۳ بود. سطح مصرف خصوصی در سال ۲۰۰۴ مجدداً پایین رفت و سرمایه گذاری را کم ماند. در سالهای بعد نیز هیچگونه بهبودی صورت نگرفت. در واقع هزینه خصوصی به مثابه درصدی از درآمد ناخالص ملی، پایین ترین حد یعنی ۴۸٫۳ درصد در نیمه اول سال ۲۰۰۸ بود. (۱۸)

در حال حاضر و در نتیجه این ترندها، اقتصاد کره جنوبی بیش از هر زمان دیگر وابسته به صادرات است. صادرات در نیمه اول سال ۲۰۰۸ بالاترین رکورد و ۶۴٫۹ درصد کل تولید ناخالص ملی بود. (۱۹) معضل جدید نه ایالت متحده امریکا بلکه چین است. چین مقصد عمده کالاست، اکثر صادرات کره جنوبی به چین، کالاهای نیمه تمامی هستند که روی آنها کار صورت می گیرد و سپس به ایالت متحده صادر میشوند (بعنوان صادرات چین).

نقض "قانون امنیت ملی" دستگیر کرد. جرم آنان، عضویت در سازمانی است که تارنمایش مبلغ سوسیالیسم است. (گرچه این تارنما منتقد کره شمالی نیز هست) (۲۰)

بنابراین سازماندهی کارگران و کوششهای بالنده جهت ترویج و پیشبرد یک آلترناتیو در مقابل اقتصاد سیاسی موجود در کره جنوبی بدون پیشرفت در راه بازپیوست کره، اگر نه امری غیرممکن، اما مشکل خواهد بود. البته یک لیست آماده از نیازهای مردم کره و یا یک برنامه آماده از پیش تنظیم شده برای پاسخگویی به این نیازها در روند بازپیوست وجود ندارد. اما آنچه باید مورد تأیید قرار گیرد اینست که اتحادی که صرفاً ساختار کنونی کره جنوبی را قوی کند در جهت منافع طبقه کارگر در جنوب و شمال نخواهد بود. در نتیجه باید در تدارک یک استراتژی دید که قادر باشد ماهیت تغییرات مطلوب را روشن کند و با پیشبرد امر اتحاد از پتانسیلهای موجود در جامعه عمل پوشیدن به این نیازها استفاده کند.

گفتگو باید عنصر کلیدی این استراتژی باشد. ما باید برای ایجاد یک فضای مناسب در سراسر مناطق غیر نظامی جهت گفتگو مبارزه کنیم. از شمال و جنوب، اتحادیه‌ها را جهت بحث و تدوین یک قانون مناسب کار و تشکل سازمانی محل کار، آموزگاران را جهت طراحی یک برنامه آموزشی برای کشور متحد، مدافعان محیط زیست را برای شکل دادن به یک استراتژی رشد اقتصادی قابل حفظ و جنبش زنان را برای پیشبرد و دفاع از حقوق زنان، دور هم گرد آوریم. (۲۱) چنین دیالوگی قادر است چشم اندازهای جدیدی را ترسیم کند (مستقل از سازمانهای شریک شمالی) و در روندش به مردم در دو سوی مناطق غیر نظامی کمک کند که معیارهای لازم برای ارزیابی و تأثیرگذاری بر استراتژی که احتمالاً از سوی دو دولت تنظیم می شود را ایجاد کنند. دقیقاً تدارک دیدن برای چنین دیالوگی، باعث وحدت جنبشهای اجتماعی در جنوب و قدرتمند تر شدن آنها می شود و روند سیاسی کره جنوبی را در مسیر مهم و درستی قرار می دهد.

برای کمک به پیشبرد این روند، ما می توانیم در این کشور (امریکا) چندین کار مهم انجام دهیم. باید امریکائیها را از ماهیت مخرب "قانون امنیت ملی" آگاه سازیم و واشنگتن را تحت فشار قرار دهیم که از کره جنوبی بخواهد به این قانون پایان بخشد. باید در جهت بهبود و پیشبرد روابط عادی بین ایالت متحده و کره شمالی فعالیت کنیم. بهبود این روابط به ایجاد جو لازم برای مذاکرات بین مرزی دو کره کمک خواهد کرد. ما در اینجا همچنین باید مبلغ این تفکر باشیم که مردم در جنوب و شمال متمایلند اقتصاد سیاسی جدیدی را بنا کنند که بطور چشمگیری با آنچه در جنوب و شمال وجود دارد، متفاوت است و این حق آنان است که چنین عمل کنند.

کوششهای ما در این رابطه نباید صرفاً موضوعی بشردوستانه تلقی گردد. پیشرفت در این زمینه به مفهوم پیشگیری قابل ملاحظه از امکان بروز جنگ جدید در شبه جزیره کره، نجات جان انسانها و کاهش بودجه هنگفت نظامی امریکا و استفاده از آن در زمینه های اجتماعی است، که شدیداً مورد نیاز است. همچنین اگر این دیدگاه جدید اجتماعی شکل بگیرد به ایجاد تفکر جدیدی در مورداستفاده از امکانات برای تغییرات مورد نیاز اجتماعی در این کشور، کمک خواهد کرد. این در نهایت همان همبستگی واقعی است.

پانویسها:

* - مارتین هارتز لندزبرگ استاد اقتصاد کالج لوئیس و کلارک در شهر پورتلند در ایالت اورگان است. او نویسنده کتاب شتابان بسوی توسعه، تغییرات اقتصادی و مبارزات سیاسی در کره جنوبی (۱۹۹۳)؛ کره، تقسیم و باز پیوست و سیاست خارجی ایالت متحده (۱۹۹۸) و همراه با پل برکت نویسنده مشترک چین و سوسیالیسم: رفرف بازار و مبارزه طبقاتی (۲۰۰۵). همگی در انتشارات مونتلی رویو موجود است. مقاله حاضر نسخه تجدید نظر شده مقاله "باز پیوست: ایجاد صلح دائم در کره" میباشد که در کنفرانس سامان سیاسی کره در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی در ۱۰ اکتبر، ۲۰۰۸ ارائه شد.

** شی بول، یک واحد اقتصادی در کره جنوبی است که متعلق به یک فامیل است و رابطه تنگاتنگی با دولت دارد.

در ماه حقوق دریافت می کنند (۱۷). این نتیجه منطقی سیاستها و کوششهای دولت کره جنوبی و شرکتهای در جهت افزایش سودآوری و رقابتهای صادراتی است.

نظرخواهی از مردم که از سوی "سیستم رسانهای کره" در سال ۲۰۰۴ در مورد وضعیت اقتصادی صورت گرفت شاید بروشنی شاهدهی باشد بر شکست سیاستهای نئولیبرالیسم در پاسخگویی به نیازهای اکثریت جامعه. همانطور که "تایمز کره" گزارش داد طبق این نظرخواهی "بیش از نیمی از مردم کره جنوبی احساس میکنند که وضعیت اقتصادی جاری بمراتب بدتر از اواخر سال ۱۹۹۷ یعنی زمانی که بحران ملت را تکان داد، میباشد. بویژه ۵۲٫۶ درصد از شرکت کنندگان در این نظرخواهی اظهار کردند که استاندارد سطح زندگی بدتر از ۶ سال پیش است، تنها ۹٫۹ درصد معتقد هستند که وضعیت آنها بهبود خواهد یافت." (۱۸)



باز پیوست و مبارزات پیش روی:

بازسازی ساختار نئولیبرالی پس از بحران، برای طبقه کارگر کره جنوبی بطور آشکار فاجعه بار بوده است. فاجعه بارتر آنکه کره جنوبی در تله ای مارپیچ وار بسوی قهقرا گرفتار است. بازسازی، وابستگی را به سرمایه گذاریهای خارجی و صادرات افزایش داده است. بنابراین موسسات خارجی و شی بول ها خود را در موقعیتی عالی جهت تقاضای تخفیفهای بیشتر یافته اند که در صورت دسترسی به آنها، وابستگی محکمتر خواهد شد.

کارگران کره جنوبی سعی کرده اند که با اقدامات توده ای و اعتصابات از منافع خود دفاع کنند. اما در این روند آنان با موانع بازدارنده سازمانی قابل توجه ای مواجه هستند. مبارز بودن آنها منجر به فرار سرمایه می شود و این به دولت بهانه میدهد که نه اقدامات و سیاستهای کثوپراتیوها بلکه کارگران را برای اوضاع بد اقتصادی سرزنش کند. متأسفانه بخشی از طبقه متوسط این ادعا را می پذیرد و در نتیجه شرایط را برای دولت در جهت مقابله با مخالفین و سرکوب آنها ساده می کند.

عیان است که طبقه کارگر نیاز به تغییر بزرگ و ساختاری در اقتصاد سیاسی کشور را دارد و این امری ساده نیست. در بستر بررسی و یافتن بهترین مشی برای پیشبرد این مبارزه است که مسئله باز پیوست کره ارتباط مستقیم پیدا می کند. تقسیم کشور کماکان به مثنایه سلاحی قدرتمند است در دست دولت برای مخالفت با کسانی که خواهان تغییر می باشند. بعنوان مثال دولت همچنان از "قانون امنیت ملی" برای دستگیری رهبران اتحادیه های کارگری، سرکوب اتحادیه ها و اعتصابات استفاده می کند. دولت همچنین از "قانون امنیت ملی" در جهت دستگیری رهبران جنبشهای اجتماعی و سرکوب تظاهرات و از جمله تظاهرات علیه معاهده تجارت آزاد با ایالات متحده امریکا استفاده می کند.

دولت همچنین به بهانه ملاحظات امنیت ملی، دسترسی مردم به ایده هایی که آنها را تشویق به تفکرات انتقادی و یافتن آلترناتیو میکند را محدود می کند. بعنوان مثال در ژوئیه ۲۰۰۸ وزارت دفاع ملی دستور داد که تمامی ارگانهای ارتش حق دسترسی به کتابهایی که در برگزیده مطالبی در باره یکی از این سه بخش؛ طرفدار کره شمالی، ضد دولت و ضد امریکا و همچنین علیه سرمایه داری باشند را ندارند. تا کنون ۲۳ کتاب در این لیست ثبت شده است. مقامات ارتش همچنین بخش خدمات را موظف کرده اند که از پخش مدارک "خطرناک" با بازکردن و کنترل نامه ها در حضور ماموران نظامی جلوگیری کنند. (۱۹). در ماه اوت دولت یک پروفیسور بازنشسته و شناخته شده دانشگاه را همراه ۷ تن دیگر به جرم

یک نیودیل جدید زیر نظارت اوباما؟

جان بلامی فاستر و روبرت دبلیو مک چس نی

ترجمه‌ی علی نورالدینی

با دست‌وپا زدن سرمایه‌داری ایالات متحد در بحران اقتصادی وخیمی که به‌طور فزاینده یادآور بحران بزرگ سال‌های ۱۹۳۰ است، تعجب‌آور نیست که یک « نیودیل جدید» (۱) به‌طور گسترده مورد استقبال قرار گیرد. پیشاپیش دولت جدید اوباما، برای برون‌رفت مردم از این باتلاق اقتصادی، در جهت یک برنامه‌ی اقتصادی تشویقی گسترده تا ۸۵۰ میلیارد دلار در طول دو سال گام برداشته است.^۲

از طرف چپ امکان یک نیودیل جدید، به‌عنوان نوید کاهش بار از دوش کارگرانی که به‌سختی تحت فشاراند، باید خوش‌آمد گفته شود. با این وجود، این طرح پرسش‌های مهمی را بر می‌انگیزد. چشم‌انداز واقعی یک نیودیل جدید، در ایالات متحد، امروز، چیست؟ آیا این برنامه‌ی اصلاحی پاسخی به بحران اقتصادی کنونی است؟ چپ باید در این باره چه موضعی داشته باشد؟ تجزیه‌وتحلیل کامل موضوع مستلزم حجم زیاد کار است. در این جا بحث را به چند نکته‌ی اصلی که به روشن‌شدن چالش‌های بعدی کمک خواهد کرد، محدود می‌کنیم.

طرح نیودیل، ایده‌ی که تازه در اوایل سال‌های ۱۹۳۰ عرضه شد، در آغاز کوششی برای برانگیختن اقتصاد و ایجاد شرایط بهبود از طریق مخارج دولتی نبود. در عوض، از برنامه‌های اقتصادی نجات salvage یا فرار از گرفتاری‌های مالی bailout به‌طور *فی‌البداهه*، که در کل در جهت کمک به کسب‌وکار قرار داشت، و نیز از برنامه‌های گشایش کار relief orkw متشکل بود. بخش اعظم مخارج نیودیل از آغاز به عملیات نجات اختصاص داشت. در این مورد آلون هانسن، استاد اقتصاد در دانشگاه هاروارد، نخستین گل سرسید اقتصاد کینزی در ایالات متحد، در سال ۱۹۴۱، در کتاب *سیاست مالی و ادوار تجاری* توضیح می‌دهد:

حکومت فدرال [در دوران نیودیل] عمدتاً در یک برنامه‌ی نجات نه یک برنامه‌ی توسعه‌ی مثبت درگیر بود. برنامه‌ی نجات شکل تامین مالی مجدد وام‌های شهری و روستایی را به خود گرفت، به منظور بازسازی ساختار سرمایه‌ی تضعیف‌شده‌ی بانک‌ها، حمایت از راه‌آهن‌های ورشکسته یا در حال ورشکسته‌گی... شرکت سهامی بازسازی مالی، شرکت سهامی وام مسکن، و سرپرستی اعتبار کشاورزی ۱۸ میلیارد دلار وارد این عملیات نجات کردند. حکومت فدرال حمایت حکومت‌های ایالتی و محلی تحت فشار را به‌عهده گرفت — دوباره یک عملیات نجات...

نیاز به یک برنامه‌ی نجات در این حجم، البته، به‌دلیل ژرفای بی‌سابقه‌ی بحرانی بود که تا اوایل ۱۹۳۳ ادامه یافت... اقتصاد در یک چنین شرایطی، مثل یک اسفنج، خشک می‌شود. افزایش مخارج حکومت، که به‌منظور شناور نگه‌داشتن «اسفنج» در سطح بالاتری از رشد اقتصادی طراحی شده بود، برخلاف انتظار توسط خود اسفنج جذب شد. مخارج از قرار معلوم به‌هدر رفت. عملیات نجات از این قرار است. فقط وقتی که اقتصاد توانایی نقدشدن را داشته باشد پول بیشتر می‌تواند آن را در سطح بالاتری از درآمد شناور کند. یک بحران عمیق، پیش از آن که یک فرآیند گشایشی توانمند بتواند ایجاد شود، مستلزم مخارج نجات‌بخش گسترده است.^۳

مخارج دولت فدرال برای کارهای همه‌گانی، که در فرهنگ عامه تقریباً معادل نیودیل است، از ۱۹۲۹ تا ۱۹۳۸ تقریباً همه ساله افزایش یافت (نگاه کنید به جدول شماره‌ی یک). با این وجود مخارج

- ۱- دید انتقادی به تجربه آلمان و اهمیتش برای کره مراجعه کنید به: کره: تقسیم، یکپارچگی و سیاست خارجی ایالات متحده (نیویورک: مونتلی رویو پرس ۱۹۹۸) فصل هشتم. از مارتین هارت لندزبرگ.
- ۲- بحث کاملتر روند رشد در کره جنوبی در اثر: شتابان بسوی توسعه: تغییرات اقتصادی و مبارزات سیاسی در کره جنوبی آمده است. (نیویورک: مونتلی رویو پرس ۱۹۹۳) ... از مارتین هارت لندزبرگ
- ۳- شتابان بسوی توسعه، ص ۱۶۱ هارت لندزبرگ
- 4-Moon Ihlwan, "Seoul is Still Teetering on the Edge," Business Week, December 29, 1997.
- ۵- به‌بازسازی و عواقب اقتصادی و اجتماعی بیشتر در این آثار پرداخته شده است.
- Problems and Martin Hart-Landsberg, "the South Korean Economy Prospects," In Martin Hart-Landsberg, Seongjin Jeong and Richard Westra, eds. Marxist Perspectives on South Korea in the Global Economy (London: Ashgate Press, 2007)
- 6-Kim So-young, "Foreign Investors Increase Stakes to Gain More Input," Korean Herald, June 20, 2005.
- 7-Florence Lowe-Lee "A New Financial Crisis: Credit Card Excesses." Korea Insight 6 no 2 (2004)
- 8- Kim Yoon-mi, "Slumping Demand Makes Local Economy More Vulnerable," Korean Herald, July 29, 2008.
- 9-Kim, "Slumping Demand."
- ۱۰- این پایه‌ها عمدتاً فرو ریخته اند. ترکیدن اقتصاد بادکنکی در ایالات متحده، منجر به بدترین بحران اقتصادی با تأثیرات گسترده جهانی گشته است. تقاضا برای کالا در ایالات متحده امریکا و دیگر مراکز اصلی سرمایه‌داری با بعدی سریع در حال کاهش است بطوریکه چین را مجبور به تطبیق با این شرایط نموده است، از جمله کاهش چشمگیر تقاضا برای واردات قطعات از کره جنوبی می‌باشد. کره جنوبی صادراتش در ماه نوامبر ۱۹ در صد، در ماه دسامبر ۱۸ در صد و در ماه ژانویه ۲۰۰۹، ۳۳ درصد کاهش داشته و سرمایه‌گذاری داخلی کاملاً مسکوت مانده است. تولید ناخالص ملی کره جنوبی در آخرین سه ماه سال ۲۰۰۸ به نرخ سالانه ۵٫۶ درصد کاهش یافت. برخی از اقتصاد دانان پیش بینی می‌کنند که در سال ۲۰۰۹ اقتصاد این کشور ۳ در صد آب خواهد رفت. قابل ذکر است که درآمد کارگران غیر معمول ۹٫۲ در صد در سال ۲۰۰۸ تقلیل داشت
- See James M. Lister, "Weakness of Economy Confirmed," Korea Insight, February 2009, Park Min-young, "Working Poor Struggle Under Employment Rules," Korea Herald, December 16, 2008
- 11- Kim Yoon Mi, "Korea Suffers First Net FDI Outflow" Korea Herald, August 1, 2008
- 12- Kim Ji-hyun, "Flexibility in Labour Top Priority" Korea Herald, May 22, 2004.
- 13-James H Alvis, "Developments in Korrea's Overseas Foreign Direct Investments.," Korea Insight 8, no 12 (2006)
- 14-Kim Mi-hui, "Factories Relocating Abroad to cut costs," Korea Herald, October 25, 2003.
- 15-Editorial, "Economy at the Crossroads," Korea Herald, June 2, 2005
- 16-Ko Kyoung-tae, "Poverty Nearly Boubled in the last Decade," Korea Herald, March 19, 2007
- 17- Kim Tong-hyung, "Contingent Workers Look to Organise," Korea Herald, December 31, 2006
- 18-Kim Jae-kyoung, "hardship More Serious Than 6 Years Ago," Korea Herald, May 26, 2004
- 19- Editorial, "Military Expands Book Blacklist," Hankyoreh (English), July 31, 2008
- 20-Bae Ji-sook, "Economist Nabbed for praising Socialism," Korea Times, August 27, 2008.

۲۱- طی ده سال گذشته هر از چندگاهی و چندین بار از این جلسات برگزار شده است که هیچکدام بر اساس یک روند که مبتنی بر یک برنامه سیاسی باشد، نبوده اند.

*

هدف اصلی هنری مورگن تو جونیور وزیر دارایی بود - حتی در اواسط بحران بزرگ دست نکشیده بود. از این رو مخارج فدرال، با کاهش بودجه‌ی سال‌های مالی ۱۹۳۸ و ۱۹۳۷، زیر فشار قرار گرفت. در گیرودار برنامه‌ی جدید بیمه‌های اجتماعی، مصوب سال ۱۹۳۵، بستن مالیات بر کارگران، بر اساس مالیات نزولی بر درآمد regressive tax payroll (۳)، در سال مالی ۱۹۳۶، آغاز شد، بدون پرداخت مخارج بیمه‌های قدیمی که قرار بود تا سال ۱۹۴۱ ادامه یابد. و به این سان یک تاثیر انقباضی ایجاد شد. ۶

این‌ها و دیگر تضادهای در کسادی سال‌های ۳۸-۱۹۳۷ به مرحله‌ی بحرانی رسیدند، دورانی که در خلال آن بهبودی که از ۱۹۳۳ آغاز شده بود به‌ناگهان، قبل از بهبودی کامل، با افزایش بی‌کاری از ۱۴٪ به ۱۹٪، متوقف شد. فقط در پاسخ به بحران اقتصادی در حال تعمیق بود که کابینه‌ی روزولت سرانجام متقاعد شد که از تلاش برای متعادل کردن بودجه به‌طور قطع دوری‌گزیند، و به‌منظور بالا کشیدن اقتصاد به استراتژی رئیس هیات مدیره‌ی بانک فدرال، مبتنی بر بهره‌گیری از مخارج زیاد دولت و کسری تراز پرداخت‌ها، روی آورد. این کنش‌ها منطبق بر نوشته‌ی بود تحت عنوان **برنامه‌ی اقتصادی برای دموکراسی امریکا**، که توسط ریچارد گیلبرت، جورج هیلدبراند، آتور استوارت، ماکسین سوئیزی، پل سوئیزی، لوری تارشیس، و جان ویلسن - گروهی از اقتصاددانان جوان هاروارد تروفت که انقلاب کینزی را نماینده‌ی می‌کردند امضا شده بود. این اثر عنوان کتاب پر فروش واشنگتن را از آن خود کرد و بلافاصله به دفاعیه‌ی روشن‌فکرانه‌ی سیاست‌های گشایشی ۳۹-۱۹۳۸ نیودیل تبدیل گردید. ۷

با این وجود، سیاست‌های اقتصادی انگیزشی که در این مرحله برای رویارویی با شرایط کسادی غالب برگزیده شده بود بسیار ناچیز از کار درآمد. آن‌چه که اقتصاد سرمایه‌داری را نجات داد جنگ جهانی دوم بود (۴). "بحران بزرگ سال‌های ۳۰"، بنا به نوشته‌ی جان کینث گال‌بریت، "هرگز پایان نیافت. صرفاً در بسیج بزرگ سال‌های ۴۰ ناپدید شد". ۸

این، اما، ما را با پرسش‌های بیش‌تری رودرو می‌کند. هم‌چنان که پل باران و پل سوئیزی در **سرمایه‌ی انحصاری** در ۱۹۶۶ مطرح کردند: "چرا یک چنین افزایشی [در مخارج دولت] در خلال دهه‌ی کسادی ثمری به‌بار نیامد؟ چرا نیودیل در دست‌رسی به آن‌چه جنگ ثابت کرد که به‌آسانی به آن دست‌رسی دارد ناتوان بود؟" پاسخ این پرسش‌ها، بنا به استدلال آنان، "این است که، **با در نظر گرفتن قدرت ساختار سرمایه‌داری انحصاری ایالات متحد**، افزایش مخارج [دولت] تا سال ۱۹۳۳ تقریباً به محدوده‌های خارجی‌اش رسیده بود. نیروهایی که در برابر گشایش قد علم کرده بودند توان‌مندتر از آن بودند که بتوان بر آن‌ها پیروز شد".

نظریه‌ی باران و سوئیزی که مخارج غیرنظامی دولتی تا پایان نیودیل "تقریباً به محدوده‌های خارجی‌اش رسیده بودند" عمدتاً متوجه‌ی کل خریدهای غیردفاعی دولت به‌عنوان درصدی از تولید ناخالص ملی بود. این تقریباً تمامی مشارکت مستقیم دولت در تأمین اجتماعی welfare را تشکیل می‌داد، که دربرگیرنده‌ی آموزش و پرورش همه‌گانی، جاده‌ها و بزرگراه‌ها، درمان، بهداشت همه‌گانی، خدمات آب و برق، تجارت، حفاظت محیط زیست، تفریح، پلیس و آتش‌نشانی، دادگاه‌ها، زندان‌ها، مجالس قانون‌گذاری، ادارات اجرایی، و غیره، بود. باران و سوئیزی، با در نظر گرفتن قدرت ساختار سرمایه‌داری انحصاری ایالات متحد، ۹ استدلال کردند که تا سال ۱۹۳۹ این عناصر مهم دولت روی‌هم‌رفته به حداکثر سهم‌شان از تولید ناخالص ملی رسیده بودند.

به‌طور قابل توجه، نظریه‌ی سقف مخارج غیرنظامی دولت توسط باران و سوئیزی از زمان تدوین‌اش (نگاه‌کنید به نمودار شماره‌ی یک) برای بیش از چهل سال تأیید گردیده است. خریدهای مصرفی و سرمایه‌ی غیرنظامی دولت به‌عنوان درصدی از تولید ناخالص ملی تا ۱۴٫۵ درصد در سال ۱۹۳۸ (۱۴٫۴ درصد در سال ۱۹۳۹) افزایش، و در خلال سال‌های ۱۹۴۰، به‌خاطر افزایش زیاد مخارج نظامی طی جنگ جهانی دوم، کاهش یافت، سپس موقعیت از دست رفته‌اش را طی سال‌های ۱۹۵۰، ۱۹۶۰، و اوایل ۱۹۷۰ دوباره کسب نمود. مخارج غیرنظامی دولت به‌منظور مصرف و سرمایه‌گذاری در سال ۱۹۷۵ به بالاترین حد خود، ۱۵٫۵ درصد درآمد ملی، رسید (اما در سال ۱۹۷۶ به حد بعدی ۱۴٫۹ کاهش یافت)، و سپس از اواخر سال‌ها ۱۹۷۰ تا زمان حال در محدوده‌ی ۱۴ درصد تثبیت گردید. در ۳۰۵

کل دولت برای کارهای همه‌گانی تا سال ۱۹۳۶ به سطح در سال ۱۹۲۹ رسید، چرا که کاهش مخارج کارهای همه‌گانی دولت‌های ایالتی و محلی از افزایش آن توسط دولت فدرال بیش‌تر بود. در آغاز، حکومت‌های ایالتی و محلی با افزایش مخارج کارهای همه‌گانی‌شان به‌کسادی عمیق پاسخ می‌دادند. از این رو، منابع‌شان طی یکی دو سال تقریباً به انتها رسید و بودجه‌شان به سطحی کم‌تر از بودجه‌ی سال ۱۹۲۹ تنزل یافت. تا سال ۱۹۳۶ مخارج کارهای همه‌گانی ایالتی و محلی به نصف سطح آن در سال ۱۳۲۹ رسید. بنا بر این، در بخش عمده‌ی این دهه‌ی کسادی عمیق، بنا به بررسی هان‌سن، "حکومت فدرال فقط کمکی به زنده نگه‌داشتن این موج در حال فروکش بود". به‌رغم این واقعیت که مخارج دولت فدرال در این بخش تقریباً تا ۵۰۰ در صد افزایش یافت، افزایش مخارج کارهای همه‌گانی کل دولت در این دوران فقط ۱۲ درصد بود، که برای به‌حرکت درآوردن کل اقتصاد بسنده نبود. تنها پس از پیروزی ۱۹۳۶ روزولت با اکثریت قاطع آرا بود، که در این دهه‌ی کسادی، در آن‌چه که تاریخ‌نگاران «دومین نیودیل» نامیده‌اند، به‌طور قاطع تأکید از عملیات نجات به برنامه‌های گشایشی کار، و دیگر سیاست‌های اقتصادی که مستقیماً طبقه‌ی کارگر از آن بهره‌مند می‌شد، تغییر جهت پیدا کردند. این مقارن بود با دوران **کابینه‌ی کارهای پیش‌رفته** (۲) و برنامه‌ها و سیاست‌های اقتصادی مترقی دیگر، از قبیل بیمه‌ی بیکاری، بیمه‌های اجتماعی و قانون واکنر (اعطای قانونی حق سازمان‌دهی). این پیش‌رفت‌ها از طریق امر مهم «شورش از پائین» توسط کارگران متشکل در سال ۱۹۳۰ ممکن شد. **کابینه‌ی کارهای پیش‌رفته** یازده میلیارد دلار خرج کرد و هشت و نیم میلیون انسان را به کار گماشت. پول ساختن جاده‌ها، بزرگراه‌ها، و پل‌ها را تأمین کرد. با این وجود دامنه‌ی عمل‌کردش به این‌جا ختم نمی‌شد، برنامه‌ی ناهار مدارس در سطح فدرال با پول این اداره آغاز شد. در واقع، آن‌چه این برنامه را از دیگر برنامه‌های کاری متمایز می‌کرد این بود که این برنامه افراد را برای انجام کارهایی که در تمامی بخش‌های جامعه لازم بود استخدام می‌کرد، کارکردن در مشاغلی که در ارتباط با تخصص آنان بود. **کابینه‌ی کارهای پیش‌رفته** بیش از ۲۲۵۰۰۰ کنسرت را تأمین مالی کرد. به هنرمندان برای نقاشی روی دیوارها و به هنرپیشه‌گان برای تولید روی صحنه پول می‌داد. ۵

جدول شماره‌ی یک/ مخارج کارهای همه‌گانی (میلیون دلار) / ۳۸-۱۹۲۹

سال	کارهای همه‌گانی و کمک‌های فدرال به واحدهای محلی	کارهای همه‌گانی ایالتی و محلی	کل کارهای همه‌گانی فدرال، ایالتی و محلی
۱۹۲۹	۳۵۷	۲۹۵۲	۳۳۰۹
۱۹۳۰	۴۴۵	۳۲۸۸	۳۷۳۳
۱۹۳۱	۵۴۰	۲۸۸۴	۳۴۲۴
۱۹۳۲	۵۹۰	۱۹۴۹	۲۵۳۹
۱۹۳۳	۷۸۵	۱۱۳۳	۱۹۱۸
۱۹۳۴	۱۲۶۶	۱۲۰۸	۲۴۷۴
۱۹۳۵	۱۴۳۳	۱۱۲۵	۲۵۴۸
۱۹۳۶	۲۱۸۰	۱۳۱۶	۳۴۹۶
۱۹۳۷	۱۹۳۸	۱۳۹۱	۳۳۲۹
۱۹۳۹	۲۰۹۹	۱۶۱۲	۳۷۱۱

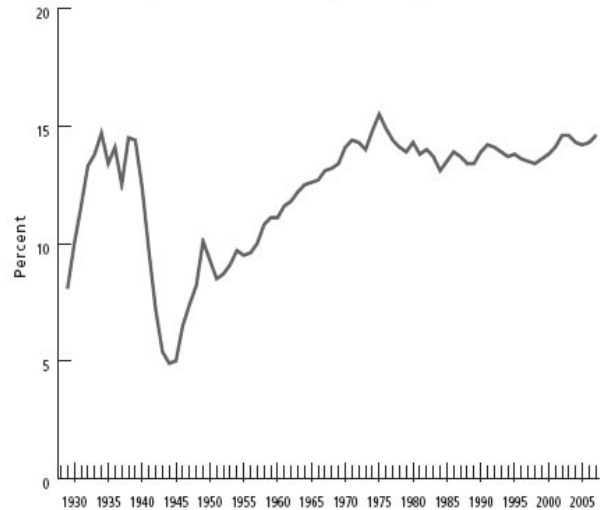
منبع: الوبن اچ. هان‌سن، *سیاست مالی و ادوار تجاری* (نیویورک: دبلیو. دبلیو. نورتن، ۱۹۶۱)، ۸۶

هیچ یک از این‌ها بر احکام بعدی اقتصاد کینزی انطباق نداشت. تا آخر سال ۱۹۳۷، کابینه‌ی نیودیل هنوز از متعادل کردن بودجه - که

۲۰۰۷ خریدهای مصرفی و سرمایه‌ی غیرنظامی دولت ۱۴ درصد تولید ناخالص ملی را تشکیل می‌داد، تقریباً به‌طور دقیق در همان سطح سال ۳۹-۱۹۳۸!

نمودار شماره ۱

مصرف و سرمایه‌گذاری غیرنظامی حکومت‌های (فدرال، ایالتی، و محلی) به‌عنوان درصد تولید ناخالص ملی در سال‌های ۲۰۰۷-۱۹۲۹



منبع: اداره‌ی تجزیه و تحلیل اقتصادی، حساب‌های تولیدات و درآمد ملی، جدول ۱۱.۵ تولید ناخالص داخلی، و جدول ۳.۹.۵ مصرف دولت و سرمایه‌گذاری ناخالص

دلایل این مسئله سراسر است. فراسوی یک سطح حداقل، صاحبان منافع مستغلات در مقابل خانه‌سازی دولتی؛ و صاحبان مشاغل درمانی و مراقبت‌های خصوصی درمانی در مقابل بهداشت همه‌گانی، شرکت‌های بیمه در مقابل برنامه‌های بیمه‌ی همه‌گانی، صاحبان منافع آموزش و پرورش خصوصی در مقابل آموزش و پرورش همه‌گانی؛ و... قرار می‌گیرند. استثنای بزرگ بر این قاعده بزرگ‌راهها و زندان‌ها در مخارج غیرنظامی دولت، فزون بر مخارج نظامی، هستند. باران و سوئیزی نوشتند، "این نکته را می‌توان توضیح داد".

از طریق در نظر گرفتن دو قلم از هزینه‌ها، مثلاً خانه‌سازی و بهداشت، به‌طور هم‌زمان. امروز افراد بسیار کمی هستند که در برابر یک طرح خانه‌سازی دولتی ارزان‌قیمت قرار گیرند، و البته همه موافق دست‌کم مخارج کافی برای بهداشت لازم برای کنترل امراض مسری، هستند. اما فراسوی یک نقطه‌ی معین، مخالفت نسبت به هر مورد شروع به شکل‌گیری می‌کند، نخست از طرف صاحبان منافع مستغلات نسبت به خانه‌سازی دولتی و از طرف صاحبان مشاغل درمانی به طرح‌های همه‌گانی مراقبت‌های درمانی. اما نه صاحبان منافع مستغلات قاعدتاً دلایل خاصی برای مخالفت با مراقبت درمانی دارند، و نه پزشکان دلایل خاصی برای مخالفت با خانه‌سازی. با این وجود، همین که آن‌ها هریک درگیر مخالفت نسبت به افزایش‌های بیشتر در فضاهای متعلق به خودشان شوند، ممکن است خیلی زود دریابند که ترکیب نیروهاشان در مخالفت هم با خانه‌سازی بیشتر و هم با بهداشت همه‌گانی بیشتر می‌تواند در جهت منافع مشترکشان باشد. از این رو مخالفت نسبت به هر قلم واحد وقتی سریع‌تر ایجاد می‌شود که دو قلم به‌طور هم‌زمان تحت ملاحظه قرار گیرند. بنا بر این، مخالفت سریع‌تر از همه نسبت به افزایش‌های همه‌گانی در کل بودجه ایجاد می‌شود. به‌طور مجازی می‌توان گفت که اگر یک قلم به‌تنهایی تحت ملاحظه قرار گیرد، مخالفت به نسبت مقدار افزایش رشد می‌کند؛ در حالی که اگر تمامی ارقام به‌طور هم‌زمان در نظر گرفته شوند، مخالفت به نسبت مربع مقدار افزایش رشد می‌کند. ۱۰

سطوح مختلف مخارج دولت به‌عنوان سهمی از تولید ناخالص ملی در کشورهای سرمایه‌داری پیش‌رفته نشان‌دهنده‌ی این واقعیت است که سقف

مخارج در نظام ایالات متحد یک مانع سیاسی است و نه اقتصادی. جدول شماره ۲ داده‌های تطبیقی کشورهای G-۷ و سوئد را در سال ۲۰۰۷ نشان می‌دهد. کل مخارج دولت (ستون اول) هم شامل (الف) خریدهای مستقیم دولت است، که مستقیماً به تقاضای کل demand aggregat اضافه می‌گردد، و (ب) مخارجی که درآمد و سرمایه را در اقتصاد باز توزیع می‌کند، از قبیل پرداخت‌های بهره، پرداخت‌های انتقال بیمه‌ی اجتماعی، یارانه‌های کشاورزی، و یارانه‌های سرمایه‌ی. ۱۱. مخارج مصرف نهایی دولت (ستون دوم) بزرگ‌ترین جزء خریدهای دولتی بخش ستون یکم را تشکیل می‌دهند، و شامل مصرف برای مقاصد نظامی هستند. انتقال‌های امنیت اجتماعی curityse Social transfers (ستون سوم) دربرگیرنده‌ی کل برنامه‌های بیمه‌ی اجتماعی of totality insurance social که کل جامعه را زیر پوشش قرار می‌دهد، جزء اصلی مخارج رفاه اجتماعی welfare social است. داده‌های مخارج نظامی (ستون چهارم) از پایگاه داده‌های مخارج نظامی موسسه‌ی پژوهشی صلح بین‌المللی استکهلم (داده‌های سال ۲۰۰۶) گرفته شده است. (توجه: ستون دوم، سوم، و چهارم به ستون اول افزوده نمی‌شوند، بل که اجزاء آخری را نشان می‌دهند. برخی از دیگر اجزای مخارج کل دولت که شامل نشده‌اند عبارت‌اند از شکل‌بندی سرمایه، پرداخت‌های بهره، و دیگر پرداخت‌های انتقالی.) با سنجش این ارقام، آشکار می‌شود که ایالات متحد از پائین‌ترین مصرف نهایی دولتی (که شامل مصرف نظامی است) هم‌چون درصدی از تولید ناخالص ملی، و تقریباً از پائین‌ترین سطح مخارج دولتی و پرداخت‌های انتقال بیمه‌ی اجتماعی هم‌چون درصدی از تولید ناخالص ملی برخوردار است. ایالات متحد سهم بیش‌تری از درآمد ملی‌اش را برای مخارج نظامی هزینه می‌کند. مخارج مصرفی دولت، منهای مصرف نظامی در ایالات متحد، بالغ بر فقط ۱۱.۸ درصد تولید ناخالص ملی در سال ۲۰۰۷ بود. از این رو آشکار می‌گردد که ایالات متحد ظرفیت زیادی برای مخارج غیرنظامی و انتقال‌های بیمه‌ی اجتماعی دارد. سقف چنین مخارجی هم‌چون سهمی از درآمد ملی تاحدودی انعکاسی از ساختار قدرت در جامعه‌ی ایالات متحد، شامل تشکل نسبتاً ضعیف کار و توانایی نسبتاً زیاد سرمایه، است. ایالات متحد به‌رغم ویژه‌گی‌های صوری دموکراتیک‌اش، در اختیار یک الیگارشی مالی، احتمالاً قدرتمندترین طبقه‌ی حاکم در تاریخ، قرار دارد.

جدول شماره ۲، گزیده‌ی اجزای مخارج دولت برحسب درصد تولید ناخالص

ملی، کشورهای G-۷ با اضافه‌ی سوئد، ۲۰۰۷

مخارج دولتی برحسب درصد تولید ناخالص ملی	مصرف نهایی دولت برحسب درصد تولید ناخالص ملی	انتقال‌های بیمه‌ی اجتماعی برحسب درصد تولید ناخالص ملی	مخارج نظامی برحسب درصد تولید ناخالص ملی (۲۰۰۶)
سوئد	۵۲.۶	۲۵.۹	۱.۵
فرانسه	۵۲.۴	۲۳.۱	۲.۴
ایتالیا	۴۸.۵	۱۹.۸	۱.۸
انگلیس	۴۴.۶	۲۱.۶	۲.۶
آلمان	۴۳.۹	۱۸.۰	۱.۳
کانادا	۳۹.۳	۱۹.۳	۱.۲
ایالات متحد	۳۶.۶	۱۶.۰	۴.۰
ژاپن	۳۶.۰	۱۷.۷	۱.۰

داده‌های سازمان هم‌کاری‌های اقتصادی و توسعه برای کانادا، ژاپن، و ایالات متحد از سال ۲۰۰۰ ارقام مصرف نهایی شامل مخارج هزینه‌های مصرف نظامی

کل این برآیند از نقش ایالات متحد به‌عنوان یک قدرت امپریالیستی و تاثیراتی که این قدرت روی ساختار قدرت داخلی دارد جدایی‌ناپذیر است. ۳۰۶

بنا بر این اگر نظر ما در این باره درست باشد، و امیدواریم که چنین باشد، افزایش مخارج دولت در پاسخ به این بحران عمدتاً مسئله‌ی افزایش مخارج غیرنظامی خواهد بود. چنین مخارجی، در آغاز، عمدتاً وقف عملیات نجات‌بخش salvage یا نجات از گرفتاری‌های مالی bailout خواهد شد. این تلاش‌های نجات‌بخش، که برای سرمایه بسیار تعیین‌کننده‌اند، توسط برنامه‌های کارهای همه‌گانی با مقیاس کوچک و جهت‌مند در جهت منافع جمعیت اصلی، مشروعیت خواهند یافت. افزایش‌های مخارج دولتی به‌عنوان یک کل عمدتاً به‌عنوان سیاست‌های اقتصادی موقتی، که فقط تا زمان بهبود تامین مالی می‌شوند pump-priming و نه افزایش‌های دائمی در سطح دولت، در نظر گرفته خواهند شد. اگرچه افزایش‌های مخارج فدرال احتمالاً از نظر بودجه بزرگ به‌نظر می‌رسند، اما احتمال جبران کاهش‌های مصرف، سرمایه‌گذاری، و مخارج دولتی در سطح ایالتی و محلی را حتماً ندارند. با اقتصاد به‌عنوان یک کل خشک‌شدن مقدار زیادی از مخارج دولت، مانند یک اسفنج، مخارجی که برای شناور کردن آن اسفنج در سطوح بالاتر درآمد طراحی شده‌اند، احتمالاً توسط خود اسفنج جذب خواهند شد، هم‌چنان که در سال‌های ۱۹۳۰ جذب شدند، و از آن‌ها اثر فیزیکی چندانی به‌جای نخواهد ماند. نتیجتاً بهبود متوقف خواهد شد، و اقتصادی که پیشاپیش عمیقاً در مشکلات کساد و بی‌اعتباری مالی financial de-leverage دست‌وپا می‌زند، به ناتوانی خود ادامه خواهد داد. ۱۵

یک چرخش به نوع برنامه‌های اجتماعی مرتبط با نیودیل واقعی یا دومین نیودیل را می‌توان انتظار داشت، آن هم، فقط بعداً، پس از تلاش نجات‌بخش اولیه. فزون بر این، مادیت‌بخشیدن به این مورد انتظاری، تا هر میزان قابل توجهی، جدا از یک قیام از پائین در سطح دست‌کم قیام سال‌های ۱۹۳۰، نامحتمل است. نیروی کار باید از خاکستری دوباره بپاخیزد. فقط یک تغییر جهت بنیادین در خط‌مشی ایالات متحد برآمده از یک جهش از پائین قادر خواهد شد که به‌طور معنی‌دار سقف مخارج غیرنظامی دولت را تغییر دهد.

تحت این شرایط، این مسئولیت ویژه‌ی چه است که نه فقط بر سازمان‌دهی مبارزاتی جمعیت زیرین پافشاری کند، بل‌که بر انواع تغییر، مخالفت با منطق نظام و بر توسعه‌ی آن دولت، که در بهتر شدن شرایط این جمعیت زیرین به‌طور بنیادین مشارکت کند، تاکید نماید. این خواست‌ها در درجه‌ی اول عبارت است از: (۱) حکومت مسئولیت ایجاد کار مفید در مقابل مزد قابل زندگی wage liable برای همه‌ی کسانی که به آن نیاز دارند را، با بکارگرفتن مهارت‌های موجود افراد، به‌عهده می‌گیرد؛ (۲) افزایش حقوق بیکاری compensation unemployment به فراسوی محدوده‌های نابسندگی موجود؛ (۳) اعطای کمک‌های دولتی به کسانی که با خطر از دست‌دادن خانه‌هاشان روبه‌رو هستند؛ (۴) به‌جریان انداختن یک برنامه‌ی تهیه‌ی مسکن ارزان‌قیمت برای کسانی که بی‌مسکن هستند یا مسکن فلاکت‌باری دارند (شامل کم‌کردن وام مسکن و حمایت از مستاجران)؛ (۵) استقرار یک نظام مالیاتی واقعا پیش‌رفته، شامل مالیات بر ثروت؛ (۶) افزایش کوبین‌های مواد غذایی و دیگر برنامه‌های غذایی برای فقرا به‌همراه تامین‌های اجتماعی دیگر و دسترسی آسان به آن‌ها؛ (۷) ایجاد بیمه‌ی درمانی ملی (یک نظام تک-پرداخت‌کننده) برای تمامی مردم؛ (۸) تضمین وجوه بازنشسته‌گی توسط دولت؛ (۹) افزایش تامین اجتماعی و لغو مالیاتی که از مزد و حقوق کسر می‌گردد؛ (۱۰) قوانین محدودکننده‌ی تشکل صنفی برطرف گردند؛ (۱۱) حداقل مزد تأیید شده توسط فدرال افزایش یابد؛ (۱۲) یک هفته‌ی کاری سی ساعته آغاز شود؛ (۱۳) یک برنامه‌ی سراسری حمل‌ونقل همه‌گانی دنبال گردد؛ (۱۴) سیستم ارتباطات با مالکیت و کنترل همه‌گانی به‌طور گسترده به سراسر کشور گسترش یابد؛ (۱۵) بودجه‌ی آموزش و پرورش همه‌گانی به‌طور فوق‌العاده افزایش یابد؛ و (۱۶) حمایت محیط زیست، در راستای انقلاب اکولوژیک که اکنون برای نجات کره‌ی زمین ضروری است، به‌طور فراگیر ازدیاد یابد. ۱۶

البته، با درنظرگرفتن ساختار کنونی قدرت در جامعه‌ی ایالات متحد و محدودیتی که برای مدت هفت دهه بر مصارف دولتی هم‌چون درصد تولید ناخالص ملی ادامه یافته است، تمامی این خواست‌ها می‌توانند تحیل از آب درآیند. و حرف ما این است که همین‌طور هم است، مگر ساختار قدرت جامعه‌ی ایالات متحد بتواند تغییر کند. فقط یک جنبش رفرمیستی

مخارج تاییدشده‌ی نظامی ایالات متحد در سال ۲۰۰۷ (توسط دفتر مدیریت و بودجه) ۵۵۳ میلیارد دلار (۴ درصد تولید ناخالص ملی) بود، در حالی که مخارج نظامی واقعی ایالات متحد یک تریلیون دلار (۷٫۳ درصد از تولید ناخالص ملی) بود. خریدهای سرمایه‌ی و مصرفی غیرنظامی فدرال در سال ۲۰۰۷، بنا به اطلاع اداره‌ی بررسی، کم‌تر از نصف خریدهای سرمایه‌ی و مصرفی نظامی فدرال بود. ۱۲ بحث ما از این رو ساده است. با در نظر گرفتن این واقعیت که سقف خریدهای غیرنظامی دولتی ایالات متحد به‌عنوان درصدی از تولید ناخالص ملی برای بیش از هفت دهه به درازا کشیده‌است، تغییر آن، بدون یک مبارزه‌ی گسترده، در واقع، یک مبارزه‌ی دگرگون‌کننده‌ی اجتماعی، به‌رغم یک دولت نسبتاً مترقی و بدترین بحران اقتصادی بعد از کساد بزرگ، نامحتمل است. بدون زیوررو شدن نظام ایالات متحد، بعید به‌نظر می‌رسد که حتا بزرگ‌ترین بحران محیط‌زیست در تاریخ تمدن، و تهدید زندگی در سراسر کره‌ی خاکی، به یک پاسخ فراگیر توسط حکومت بینجامد. نیروهای بازدارنده‌ی مخارج غیرنظامی دولت قدرتمندتر از آن‌اند که توسط هیچ چیزی در جامعه مگر یک جهش عظیم متاثر شوند.

البته، تاریخ سرمایه‌داری ایالات متحد از جنگ جهانی دوم به بعد ممکن است چنین القا کند که در این شرایط دشوار محتمل‌ترین کمک دست‌اندران کاران می‌تواند تلاش برای به‌حرکت درآوردن اقتصاد از طریق یک افزایش فوق‌العاده در مخارج نظامی باشد. این که کابینه‌ی هنوز در راه اوباما پیشاپیش طرح حفظ بودجه اخیر نظامی و گسترش جنگ افغانستان را اعلان کرده است فقط به این نگرانی شدت می‌بخشد. ۱۳ به این دلیل برای چه الزامی است که به منظور مخالفت با نظامی‌گری و خواست به‌کارگیری منابع در جهت استفاده‌ی غیرنظامی تلاش‌هایش را دو چندان کند.

در عین حال، این ایده که مخارج نظامی می‌تواند یک انگیزه‌ی مؤثر اقتصادی تحت شرایط کنونی ایجاد کند، حتا برای بخش‌هایی از طبقه‌ی حاکم، مشکوک است. در درجه‌ی اول، مخارج نظامی ایالات متحد پیشاپیش در سطوح یک جنگ فعال قرار دارد و نصف (یا بیش‌تر) مخارج نظامی جهان را به‌خود اختصاص داده است. برای یافتن یک موقعیت قابل مقایسه با سلطه‌ی نظامی کنونی ایالات متحد باید به روم باستان رجوع کرد. زمانه‌ی ما سال‌های ۴۱-۱۹۳۹ نیست که مخارج نظامی ایالات متحد می‌بایستی عملاً از بنیاد برپا می‌شد. دو یا سه برابر شدن مخارج نظامی اکنون به این معنا است که ایالات متحد دو یا سه برابر بقیه‌ی دنیا به هزینه‌های جنگ و آمادگی جنگی‌اش بیفزایند (با فرض این که سطوح مخارج نظامی کنونی‌شان را دیگر ملتها حفظ کنند). این به‌لحاظ سیاسی کار آسانی نیست، هم از لحاظ جهانی، با درنظرگرفتن نیاز ایالات متحد به کارکردن با دیگر قدرت‌های عمده که پیشاپیش توسط یک‌جانبه‌گرایی ایالات متحد هوشیار شده‌اند، و هم از لحاظ داخلی، که حتا وسایل ارتباط جمعی خبری حلقه‌به‌گوش ایالات متحد در توضیح منطق تغییر جهت بخش عمده‌ی اقتصاد به نظامی‌گری در حالی که کیفیت زندگی بر باد می‌رود با مشکل روبه‌رو خواهند بود.

شاید مهم‌تر از همه، طرد شدن این ایده که افزایش مخارج نظامی در عمل منجر به برانگیخته‌شدن تعادل در اقتصاد می‌گردد توسط اقتصاددانان، حتا آنانی که به جریان فکری عمده تعلق دارند، است. این اقتصاددانان، با درنظرگرفتن ماهیت فن‌آورانه-انگیزشی technology-intensive مخارج نظامی مدرن و این واقعیت که سهم بزرگی از این مخارج در خارج از ایالات متحد تحقق می‌پذیرد، دریافته‌اند که افزایش‌های نهایی در مخارج «دفاعی» تاثیر بسیار کم‌تری در اشتغال مثبت دارند تا تاثیری که اکثر مخارج غیرنظامی دولتی می‌توانند داشته باشند.

بنا بر این، تاثیر اصلی دوبرابر کردن مخارج نظامی ایالات متحد افزایش احتمال جنگ‌های بزرگ‌تر و فراگیرتر، و تخریب تمدن انسانی، خواهد بود. هم‌چنان که سی. رایت میلز نوشت، "علت بلافصل جنگ جهانی سوم آمادگی نظامی برای آن است." ۱۴ حتا اعضای طبقه‌ی حاکم ممکن است در رویارویی با تهدید توسل به جنگ و آمادگی جنگی در دوران تکثیر هسته‌ی از خود تردید نشان دهند.

May از نیو دیل تا اقتصاد نو، John Kenneth Galbraith، 147-48; Money: از کجا آمد، به کجا رفت، 232-36; (Boston: Houghton Mifflin, 1995); Richard V. Gilbert, George H. Hildebrand, Jr., Arthur W. Stuart, Maxine Y. Sweezy, Paul M. Sweezy, Lorrie Tarshis, and John D. Wilson, *An Economic Program for American Democracy* (New York: Vanguard Press, 1938). نویسندگان دیگری هم بودند که به دلایلی از امضای امتناع کردند. از قبیل مشاغل دانشگاهی، شامل Alan Sweezy and Emile Despres. "Interview of Paul M. Sweezy," *The Coming of Keynesianism to America*, ed., David C. Colander and Harry Landreth (Brookfield, Vermont: Edward Elgar, 1996), 81. (Boston: Houghton Mifflin, 1952), 69. Paul A. Baran and Paul M. Sweezy, *Capitalism and Economic Development* (New York: Monthly Review Press, 1966), 151-61. به این دو دسته از مخارج به عنوان مخارج فراگیر و مخارج غیرفراگیر ارجاع می‌شود. در این مورد نگاه کنید به Francis M. Bator, *A Question of Government Spending* (New York: Collier Books, 1960), 17-46. On the construction of OECD accounts see François Lequiller and Derek Blades, *Understanding National Accounts* (Paris: Organisation of Economic Co-operation and Development, 2006). See John Bellamy Foster, Hannah Holleman, and Robert W. McChesney, "The U.S. Imperial Triangle and Military Spending," *Monthly Review* 60, no. 5 (October 2008): 9-13; Bureau of Economic Analysis, National Income and Product Accounts, Table 3.9.5.

"A Fighter Jet's Fate Poses a Quandary for Obama," *New York Times*, December 10, 2008. C. Wright Mills, *The Causes of World War Three* (New York: Simon and Schuster, 1958), 85. It should be pointed out that the other G-7 countries (and Sweden) referred to here face analogous problems, starting out at higher levels of government spending as a percentage of GDP. They too are caught in the stagnation trap and could use increases in government spending to lift their economies, but face powerful class forces at the top of the society that limit the magnitude and direction of such spending. نگاه کنید به: هری مگداف و پل سوئیزی، "بحران آینده و مسئولیت چپ"، *مانتلی ریویو شماره ۳۹*، (جون ۱۹۸۷): ۵.

✱

معناهای عشق



کتاب تازه منتشر شده مهدی استعدادی شاد
خوانشی از متن‌های فلسفی، عرفانی و ادبی

آن چنان ریشه‌یی که در چارچوب نظم اقتصادی و اجتماعی موجود ایالات متحد نمود انقلابی خواهد داشت، با کاهش بنیادی میدان عمل بازار سرمایه‌داری، کنترل هر امکانی برای بهبود اساسی شرایط اکثریت افراد جامعه را در اختیار خواهد داشت. نیاز به گفتن نیست که، برای پیروزی یک چنین مبارزه‌یی مردم باید درکی از چیزهای واقعی که مبارزه برای آن به‌طورمادی زندگی‌شان را متاثر خواهد کرد داشته باشند.

این خواسته‌ها فقط از طریق یک مبارزه‌ی طبقاتی عظیم از پائین تحقق خواهند یافت. در غیر این صورت، تاکید می‌کنیم، آنان قادر نخواهند شد که شرارت‌های سرمایه‌داری یا خطرهایی را که برای جهان و مردم‌اش به‌وجود می‌آورد محو کنند. در پایان، راه‌حل واقعی وجود ندارد مگر از میان برداشتن آجر به آجر خود نظام سرمایه‌داری، بازسازی تمامی جامعه بر اساس اصول سوسیالیستی. این آن چیزی است که اکثریت عظیم مردم بدون شک در طی مبارزات‌شان برای یک دنیای مساوی‌تر، انسانی‌تر، جمعی‌تر، و بادوام‌تر خواهند آموخت. در ضمن، اکنون وقت آغاز سازمان‌دهی یک قیام علیه طبقه‌ی حاکم - اعمال‌کننده‌ی محدودیت بر مخارج دولتی غیرنظامی و رفاه اجتماعی در جامعه‌ی ایالات متحد - فرا رسیده است.

۲۱ دسامبر، ۲۰۰۸

یادداشت‌ها:

- (۱) New Deal (نیو دیل) یک برنامه‌ی اصلاحی برای برون‌رفت از بحران بزرگ سال‌های ۱۹۳۰ بود.
- (۲) Administration Works Progress - این سازمان در جهت برانگیختن اقتصاد و حفظ مهارت‌ها و عزت نفس کارگران بیکار، از طریق ایجاد کارهای مفید برای آنان، با سرپرستی هری هاب‌کینز، یک مددکار اجتماعی پیشین، تشکیل شد.
- (۳) payroll tax regressive - مالیات بر درآمد هنگامی که نرخ مالیات با افزایش درآمد کاهش یابد.
- (۴) در این مقاله جنگ جهانی دوم فقط از نظر تأثیرش بر افزایش مخارج نظامی مورد توجه قرار گرفته است در صورتی که تأثیر مهم‌تر آن ایجاد بازار برای تولیدات ایالات متحد بود، در سال‌های پس از جنگ در کارخانه‌های ایالات متحد زن و مرد در سه نوبت در بیست و چهار ساعت به تولید مشغول بودند. و اگر افزایش مخارج نظامی به‌طور غیرمستقیم بر ایجاد شرایط بهبود تأثیر داشت تولید برای بازارهای اروپا و ژاپن به‌طورمستقیم ایجاد اشتغال و در نتیجه رونق اقتصادی می‌کرد و باید در نظر داشته باشیم که اگر پتانسیل جنگ جهانی دوم را برای اقتصاد ایالات متحد به «مخارج جنگ» کاهش دهیم ممکن است به این اشتباه در افتیم که ایالات متحد با جنگ‌افروزی و از آن رو افزایش مخارج نظامی‌اش قادر به فائق آمدن به مشکلات اقتصادی خود خواهد شد. با این وجود شاید ایالات متحد قادر به تکرار فاجعه جنگ جهانی دوم باشد اما تکرار دست‌آورهای اقتصادی آن غیر ممکن است. بازاری به گسترده‌گی و ویژگی اروپا و ژاپن بعد از جنگ، که ایالات متحد از طرفی به آنها وام دهد و از طرف دیگر برای بازار گسترده‌ی آنان کالا تولید کند و از همه مهم‌تر خود آغازگر جنگ نباشد، تکرار شدنی نیست

۱. پرسش یک «نیو دیل جدید» در برابر کساد در حال تعمیق سرمایه‌داری ایالات متحد پرسش جدیدی نیست. نگاه کنید به Harry Magdoff and Paul M. Sweezy, "A New Deal?," *Monthly Review* 33, no. 9 (February 1982), 1-10. On the present economic crisis see John Bellamy Foster and Fred Magdoff, *The Great Financial Crisis* (New York: Monthly Review Press, 2008).
۲. Associated Press, تیم اوپاما در حال سبک و سنگین کردن یک شوک اقتصادی تا ۸۵۰ میلیارد دلار است. December 18, 2008.
۳. Alvin H. Hansen *سیاست مالی و ادوار تجاری* (New York: W.W. Norton, 1941), 85-87.
۴. David Milton *سیاست کار: از بحران بزرگ تا نیو دیل* (New York: Monthly Review Press, 1982).
۵. Harry Magdoff and Paul M. Sweezy, *Monthly Review* 34, no. 7 (December 1982), 6-9; Nick Taylor, *American-Made* (New York: Bantam, 2008); "FDR's New Deal Blueprint for Obama," CBS News, December 14, 2008.
۶. Allan H. Meltzer *تاریخ فدرال ری‌زرو* (Chicago: University of Chicago Press, 2003), 521; Dean L. May, Garland, 1981), 91-113, 122; Hansen, *Fiscal Policy and Business Cycles*, 88. Partly in response to the recession of 1937, Social Security was put on a "pay as you go" basis.

وبلاگ است؛ یعنی این که چه بسیار خواننده‌گان که هنوز باید نظرها در آن بنویسند؛ کتابی نیمه‌تمام است؛ چه بخش بزرگی، بخش بسیار بزرگی، از دغدغه‌های انسان زیر عنوان‌های هراس‌ها یا پرسش‌های این کتاب جا می‌گیرند. این کتاب هرگز تمام نمی‌شود. آن چه می‌خوانید سخت اندکی از بی‌نهایتی است. بگویم چکه‌ای از دریایی؟ زیاد گفته‌ام. نویسنده‌ی این کتاب تنها پاره‌ای از اشاره‌های ریز و درشت خود را زیر عنوان‌هایی جا داده است که از سخن پر نمی‌شوند.

چیزهای دیگری هم بگویم: رسم بر این است که کتاب‌های کاغذی گاه چاپ الکترونیکی هم می‌شوند. این کتاب خواسته است این رسم را واژگونه کند: یک وبلاگ فرضی را کتاب کند. پس تلاش کرده است وبلاگ فرضی مطابق اصل باشد: مطالب کوتاه، مطالب بلند؛ مطالب تک خطی؛ خواننده-گانی که نظرهایشان از مطلب مورد نظر بلندتر است. دو چیز اما از یاد نرفته است: نخست آن که محور آن وبلاگ فرضی ادبیات است؛ دوم آن که خواننده‌گان آن وبلاگ فرضی تنها تلاش کرده‌اند چیزی به متن بیفزایند. چیزهای دیگری هم بگویم: خواننده‌گان این کتاب می‌توانند جستاری از این کتاب بخوانند؛ می‌توانند مطلب کوتاهی بخوانند؛ می‌توانند خطی بخوانند؛ می‌توانند مطالبی را که زیر عنوانی گرد آمده است به عنوان یک تمامیت بنگرند؛ می‌توانند همه‌ی کتاب را به عنوان یک تمامیت بنگرند. چشم‌های ما به هدیان‌اندوه‌رو یا اوای گذر باد می‌نگرند.

*



جدیدترین کتاب بهروز شیدا

با نام «هفت دات کام» توسط نشر باران در سوئد منتشر شد

در این کتاب چنین می‌خوانید

پیش از هر چیز باید در مورد شکل کتابی که پیش رو دارید، چیزهایی بگویم؛ راه ورود این‌جا است: فرض کنید صاحب یک وبلاگ تصمیم گرفته است مطالبی را که در یک دوران دو ساله در وبلاگ خود نوشته است، به صورت یک کتاب چاپ کند؛ حاصل کتابی خواهد بود که پیش رو دارید. این کتاب بر این مینا شکل گرفته است: یک وبلاگ فرضی به صورت یک کتاب کاغذی. ویژه‌گی‌های این وبلاگ فرضی اما، چیست اند؟ مطالب این وبلاگ در دو گروه تقسیم شده‌اند: گروه اول را هراس‌های انسان تشکیل می‌دهند؛ گروه دوم را پرسش‌های انسان. هراس‌های انسان خود در هفت عنوان تقسیم شده‌اند؛ پرسش‌های انسان نیز خود در هفت عنوان عبارت اند از: **هراس اول: مرگ، هراس دوم: جنگ، هراس سوم: فقر، هراس چهارم: تنهایی، هراس پنجم: نادیده‌شده‌گی، هراس ششم: دشمن، هراس هفتم: رقیب.** پرسش‌ها عبارت اند از: **پرسش اول: تاریخ را غایتی هست؟ پرسش دوم: آسمان یا زمین؟ پرسش سوم: روح یا جسم؟ پرسش چهارم: ذهن یا عین؟ پرسش پنجم: جمع یا فرد؟ پرسش ششم: یقین یا تردید؟ پرسش هفتم: خیر یا شر؟** زیر همه‌ی عنوان‌ها هم عنوان ثابتی هست که در بخش بزرگی از وبلاگ‌ها به چشم می‌خورد: **در همین زمینه.** مطالب مربوط به هر بخش زیر عنوان در همین زمینه گردآوری شده‌اند. ماجرا هنوز تمام نیست: باز هم درست مثل بخش بزرگی از وبلاگ‌ها در پایان هر مطلب عنوان دیگری هست: **نظر خواننده‌گان.** زیر عنوان **نظر خواننده‌گان** گاه مطلبی آمده است؛ گاه مطالبی آمده است؛ گاه مطلبی نیامده است. گاه در تفاوت با مطلب مورد نظر مطلب یا مطالبی آمده است؛ گاه در تعارض؛ گاه در تشابه؛ گاه در تکمیل. البته نیاز به توضیح ندارد که نه خواننده‌ای می‌توانسته است آن وبلاگ فرضی را بخواند نه خواننده‌ای این کتاب را پیش از چاپ خوانده است؛ تنها نویسنده‌ی این کتاب خود در نقش خواننده‌گان آن وبلاگ فرضی هم ظاهر شده است تا چیزهای دیگری را هم ثبت کند.

همه چیز این‌جا فرضی است: یک وبلاگ فرضی با خواننده‌گان فرضی؛ تا نویسنده‌ی این کتاب در نقش‌هایی ظاهر شود؛ نگاه‌هایی به هراس‌های انسانی را بخواند؛ پاسخ‌هایی به پرسش‌های انسانی را بخواند. در این کتاب نه جستار بلند، یازده مطلب کوتاه، چهل‌وپنج مطلب بسیار کوتاه، معرفی یا توریق هفده کتاب، یک رساله، و یک جستار، نه ترجمه‌ی آزاد یا ترجمه‌ی آزاد و تلخیص، یک کاریکلماتور خواهید خواند. چیزهای دیگری هم بگویم: کتابی که پیش رو دارید کتابی نیمه‌تمام است. کتابی نیمه‌تمام است؛ چه فرض شده است چاپ کاغذی یک



آلمان زن من است

Deutschland ist meine Frau

آلمان زن من است نوول طنزآمیزی است نوشته رضا-امیرعزیزی به زبان آلمانی. این نوول حکایت یک ژنرال ایرانی است که همزمان با روی کار آمدن جمهوری اسلامی از ایران گریخته است و ساکن انگلستان (لندن) است و دو فرزند او (فریده و فرامرز) که در آلمان زندگی میکنند. این داستان که به اعتبار اظهار نظر چندین نشریه معتبر آلمان از ظرافتی هوشمندانه با موضوعاتی جذاب و بهم پیوسته شکل گرفته، در عین حال تصویری از آلمان امروز در پیوستگی با تاریخ گذشته این کشور را هم به صحنه میکشد.

بر مبنای پیشنهاد کتبی تلویزیون «ZDF» آلمان نوشتن یک سناریو بر مبنای این کتاب در دست تهیه است.

آلمان زن من است توسط انتشارات Wagner در نمایشگاه جهانی کتاب در فرانکفورت و نیز در نمایشگاه «Leipzig» به بازار کتاب عرضه شده.

از آنجائی که سه تن از چهره‌های اصلی این داستان (یک زن و دو مرد) ایرانی هستند، استفاده از هنرپیشگان حرفه‌ای ایرانی برای ساختن این فیلم مورد نظر است.

Deutschland ist meine Frau
Von: Reza-Amir Azizi
Wagner-Verlag
www.wagner-verlag.de

پوشید. "همه مطالب این مجموعه و پدیده‌های یادشده در آنها در حقیقت مدتهاست به تاریخ پیوسته‌اند و انتشار دوباره آنها مطلقاً نمی‌تواند و نباید به روابط و پیوندهای امروزی نویسنده و دوستان و همراهانش صدمه‌ای وارد آورد."

باقر مومنی به اعتبار سخن برتولد برشت می‌خواهد چهره از کین پُرچین و صدا از خشم خشن جامعه را در مقطعی از تاریخ کشورمان نشان دهد. او به عنوان مارکسیستی ایرانی که به وطن خویش عشق می‌ورزد، هنوز هم چون گذشته معتقد است؛ "در جریان مبارزه علیه دشمن و برای تضعیف و از پا درآوردن او، به هر چیز و هر کس که این دشمن را به نوعی بزرگ و تقویت می‌کند، اگر چه عالیترین و مطلوبترین پدیده جهانی و بشری و یا موجه‌ترین و شریف‌ترین انسانها هم باشند باید رو در رو شد."

نویسنده فروتنانه اقرار می‌کند که اگرچه پیش از انقلاب با نقد افکار آل‌احمد و علی شریعتی، به طور جدی با این گونه اشخاص از لحاظ فکری و نظری مخالف بود، اما در سال ۵۷ موضوع را جدی نگرفته و حتا "هنگامی هم که بعضی روشنفکران با نامه‌ها و اطلاعیه‌های خود در این مورد از موضع انتقادی اظهارنظر کردند، به بهانه شرایط و اینکه همه نیروهای انقلابی باید در لحظات حاد مبارزه با استبداد وابسته شاهنشاهی در یک صف قرار گیرند، تصور می‌کرد که این گونه اظهارنظرها و موضعگیریه‌ها نابهنگام و نامناسبند." او اقرار می‌کند به اینکه حتا در سال ۵۷ در هیاهوی جنبش انقلابی "ساده‌لوحانه" مسأله حجاب را جدی نگرفت و روزنامه‌نگار اومانیته را مطمئن ساخت، "مردمی که این انقلاب را راه انداخته‌اند، نخواهند گذاشت که ارتجاع مذهبی بر آن حاکم شود". مومنی خوشبینی آن زمان خویش را انکار نمی‌کند، آن را بیان می‌دارد تا جامعه دگربار گرفتار چنین خوشبینی‌هایی نگردد. هشدار می‌دهد که مبادا دگربار از "یک هیچان عمومی" سوء استفاده شود.

جای بسی خوشحالی‌ست از اینکه نویسنده به نقد دیدگاه گذشته خویش می‌پردازد، اما جای تأسف است که این انسان وارسته، پس از گذشت سی سال از انقلاب سال ۵۷، با تجربه‌ای که جامعه با پوست و گوشت خویش احساس کرد، هنوز در برابر لغو حکم اعدام تردید دارد. از آن در "شرایط انقلابی" دفاع می‌کند. پشیمان از آن نیست که آدمکشی‌های خلخالی، آنگاه که سران و وابستگان رژیم سابق را شامل می‌شد، تأیید کرده است. متأسفانه بر این باور است که از اعدام "تمام دست اندرکاران اصلی و آدم‌کش حکومت اسلامی موجود یعنی جنایتکاران ضدبشری جانبداری می‌کند". جای تأسف است که آقای مومنی به عنوان یک مورخ، مورخی که حقوقدان نیز هست، نمی‌خواهد ببیند که همه چیز با اما و اگر و مشروط کردن قوانین آغاز می‌شود، چنانچه در سال ۵۷ آغاز شد. ابتدا جانین را کشتند، ما هورا کشیدیم. پس از آن بر طبق همان قانون به سراغ ما آمدند. این تجربه‌های ست تلخ که جهان نه تنها در انقلاب فرانسه و انقلاب اکتبر، بل که همیشه پشت سر گذاشته است.

کتاب شامل ۳۱ مقاله و پنج پیوست و یک پیشگفتار است. نویسنده در پایان پیشگفتار تأکید دارد که هدف او از چاپ این مقالات دفاع شخصی و یا "سلب مسئولیت" نیست. او این کتاب را "به این امید منتشر می‌کند که خوانندگان با نظر انتقادی به کار او و مواضع فکری او در آن شرایط تاریخی برخورد کنند و به ویژه با مراجعه به آراء دیگری که در آن زمان مطرح شده بسنجند و با تحلیل‌های واقع‌بینانه به روشن ساختن سیمای فکری دوران انقلاب یاری رسانند. باشد که نسل‌های امروز و فردا بتوانند در ساختن فرادهای خویش از درست و نادرست کارها و اندیشه‌های گذشتگان خود بیاموزند.

ارزش کتاب در همین است. به ویژه در این زمان که خیزش مردم علیه رژیم توتالیتر حاکم بر ایران ابعاد تازه‌تری به خود گرفته است و مردم به خیابان‌ها آمده‌اند، در نفی دیکتاتوری شعار می‌دهند، بی‌آنکه خواست‌هایشان افقی روشن داشته باشد. در نفی این رژیم می‌توان زیاد گفت و نوشت و شعار داد، اما به جای آن چه خواهد نشست، بحثی است که باید دامن زده شود، بحثی که متأسفانه به چشم نمی‌خورد و مشکل همینجاست. از این زاویه می‌توان پذیرفت که؛

"در سال ۵۷ در میان آتش و خون، در هیاهو و شعارهای تند و آتشین، مباحثی از سوی عده‌ای از روشنفکران جامعه پیش کشیده شد که



همراه با انقلاب، از درخت سخن بگو

س. رحیمی

باقر مومنی در جامعه کتابخوان ایرانی نامی آشناست؛ مورخ مارکسیستی که بی‌وقفه همچنان می‌نویسد تا آنچه را که خود در ذهن بدان رسیده، به قضاوت عموم بگذارد. او از گذشته، از تاریخ می‌نویسد، "نه برای وقت‌گذرانی و بیهودگی یا ستایش یکی و سرزنش دیگری"، بل که "برای بهتر زیستن در آینده".

باقر مومنی دغدغه آینده دارد. سراسر عمرش به راه آینده مبارزه کرده است، همیشه امیدوار بوده و امید در دلها کاشته است. "همراه با انقلاب، از درخت سخن بگو" آخرین کتاب اوست که به تازگی منتشر شده. این اثر مجموعه مقاله‌ها و مصاحبه‌هایی در زمینه مسائل و حوادث سیاسی-اجتماعی ایران در فاصله سال‌های ۱۳۵۷-۱۳۵۵ است.

باقر مومنی دوست ندارد به راه آینده، گذشته فراموش گردد. این کتاب نیز در واقع در همین راستاست. با نقد قدرت استبدادی شاه شروع می‌کند، پس از انقلاب از بازگشت حاکمیت سرمایه‌داری و استقرار فاشیسم مذهبی وحشت برش می‌دارد، خطر را هشدار می‌دهد. و اکنون که پس از سی سال به گذشته می‌نگرد، خود و نگاه خویش را نیز با جسارت نقد می‌کند. در جامعه‌ای که هیچ کس نقد خویش بر نمی‌تابد، او گذشته‌ی فکری خود را عیان می‌کند، نه به این خاطر که علم "من" برافزاد، بل که خواننده امروز را در بطن جنبش فکری سی سال پیش ایران قرار دهد. ابایی هم از این ندارد که پاسخ امروز حاج‌سیدجوادی را به مصاحبه سی سال پیش خود در باره نامه مشهور او در سال پیش از انقلاب منتشر کند. هدف روشنگری‌ست. هدف این است که گوشه‌ای از گرفتاری ذهنی نسلی از روشنفکران ایران در این سی‌سال گذشته به داوری گذاشته شود. به هر حال باید چگونگی به قدرت رسیدن نظام جمهوری اسلامی روشن گردد، باید به راه فردا، دیروز و امروز را نقد و بررسی کرده، بهتر شناخت.

باقر مومنی می‌داند که اگر امروز قلم به دست می‌گرفت، موضوع‌های مطرح شده را با نگاهی دیگر می‌نوشت. او به ضعف دیروز خویش آگاه است، اما دوست ندارد در گذشته فکری خویش دستکاری کند. انقلاب سال ۵۷ حاصل افکار همان ایام جامعه ما بود. باید آن را آن گونه که بود، بازنگری‌ست. با نگاه امروز فقط می‌توان به نقد و بررسی آن نشست، اما نمی‌توان فکر و ذهن دیگری را برای آن تهیه دید و از تاریخت آن چشم

پرواز

امیر مهیم

به بانوی غزل، سیمین بهبهانی

قفس اندر قفس است

میله پشت میله

قفل در چنبر قفل.

پر آزادی من بسته به این تنگ قفس،

بازنجیر.

نه توان پرواز

نه گلی آواز.

تو به آزادی این پر بسته

باز کن شاپر پرواز خودت

بگذر از هر سر کوی و گذری.

فروردین ۱۳۸۵ / تورنتو

آری ، نه

آری... آری

آری / نه

نه ... نه

جنازه دست به دست گورکنان جاریست

و گرمای عطشان تنفس سوکواران

هرم نیمروزوداغ کویر می پاشد.

کفتاران خونخوار

پاره پاره ی جنازه را- آری گوین-

به خویش می کشند

و سوگوارانی از تبار کورش

کینه در سینه فشرده

خشم را در گلو فرو خوردند.

این کینه است که در سینه

فریاد می شود

نه، نه، نه

تا آزادی دو باره جان بگیرد

وفضای تیره وسنگین

انفجار را

به خاطر آورد.

اردیبهشت ماه ۱۳۸۴ / تورنتو

*

متأسفانه عمومی نشد. حداکثر اینکه در ستون روزنامه‌ای گم شد. این بحث‌ها، بی آنکه در درست و یا نادرست بودن آن وارد گفتگو شویم، هر چه بود می توانست بحث‌های دیگری را نتیجه شود و نهایت اینکه در سایه فرهنگِ گفت و گو به حتم دستاوردی می شد در ادامه مبارزه که چنین نشد. این بحث‌ها اما می توانند در بررسی تاریخی انقلاب هم چون بحث‌های ناتمام جنبش مشروطه، امروز مورد بحث قرار گیرند... من خواننده شاید اینجا و یا آنجا با نظر نویسنده مخالف باشم اما در ارزش تاریخی آنها شکی وجود ندارد. هر چه باشد موضوع به روزهای انقلاب مربوط است و نظرهایی که در کنار صدها نظر دیگر، تفکر اپوزیسیون ما را تشکیل می داد... ارزش این مقالات به همین است و در همین چهارچوب طرح دوباره آنها ضروری به نظر می رسد... باشد که نسل‌های امروز و فردا بتوانند در ساختن فرادهای خویش از درست یا نادرست کارها و اندیشه‌های گذشتگان خود بیاموزند".

کتاب "همراه با انقلاب، از درخت سخن بگو" به مناسبت سی‌امین سال انقلاب بهمن ۱۳۵۷ در ۳۸۴ صفحه منتشر شده است. نشر فروغ در آلمان پخش آن را بر عهده دارد.

*

سرای بامداد

انواع کتاب‌ها و محصولات فرهنگی



ایرانیان مقیم شهر تورنتو در کانادا، می‌توانند انواع کتاب و محصولات فرهنگی خود را از کتاب‌سرای بامداد در آدرس زیر تهیه کنند.

10720 Yonge St, Richmond Hill, ON L4C 3C9

Tel: 905 780 5947 Fax: 905 780 5947

مجله‌ی آرش چاپ پاریس را می‌توانید

از سرای بامداد خریداری نمایید.

عمیق نبود. گلوله خراشی داده بود و رفته بود. اما زخم شکم عمیق بود و خونریزی زیاد داشت.

گفتم: «دستت رو بذار روی زخم، تا برسونت بیمارستان.»

خندید. گفت: «حسینا! مثل این که نشناختی.»

گفتم: «نه والا. به جا نیاوردم.»

دست گذاشت روی شانهم و به چشم‌هایم نگاه کرد. لبخند می‌زد و مهربان و صمیمی بود. هر چی فکر می‌کردم یادم نمی‌آمد او را کجا دیده‌ام.

گفت: «پیرانشهر. کوه‌های تمرچین. یادت آمد؟»

در این لحظه مهشید آستین بارانی‌ام را کشید. گفت: «مگر نمی‌بینی صاف جلو رفته. کجا ماتت برده؟»

گفتم: «مگر نمی‌بینی خانمم؟»

گفت: «چی رو؟»

گفتم: «این سربازه رو که مجروح.»

نمود. یعنی تا پیش از این که مهشید آستین بارانی‌ام را بکشد ایستاده بود مقابل من. رخ در رخ. با آن سه زخم که دست‌کم یکیش، یعنی زخم شکمش ناسور بود. بدجور خونریزی داشت. باید سریع می‌بردمش بیمارستان. اما به هر جا که نگاه کردم نبود. تعجب کرده بودم.

مهشید گفت: «خیلی بی‌مزه‌ای به خدا. حالا وقت این حرف‌هاست آخه؟»

از مرز گذشتیم و چمدان‌ها را از روی نوار برداشتیم و از بازرسی چمدان‌ها هم بی‌دردسر رد شدیم. اتفاقی نیفتاد و من دیگر نه حاج احمد با اسب سفیدش را دیدم و نه آن سرباز گمنام را که ظاهراً رفاقتی با من داشت. من و مهشید هر دو یتیم بودیم. مادر و برادر من و مادر و یکی از برادران او به استقبال آمده بودند فرودگاه. ده، دوازده روزی مرخصی داشتیم. قرار بود که در این مدت هر کس خانه‌ی بستگانش زندگی کند. خداحافظی کردیم و از هم جدا شدیم. تا سه روز بعدش هم هیچ اتفاق عجیبی نیفتاد. آن شب رفته بودم توی حیاط سیگاری چاق کنم که زنگ زدند. گفتم: «مراد در می‌زنن. برو در رو باز کن.»

مراد، اسم برادرم بود که با زن و بچه‌هایش آن شب ظاهراً آمده بودند دیدن من، اما در واقع آمده بودند کادوهاشان را بگیرند. ساعت، گمانم نه، نه و نیم شب بود. برادرم ایستاده بود در قاب در. گفت: «من که صدای زنگ نشنیدم.»

گفتم: «چرا. یکی زنگ زد.»

گفت: «کی؟»

گفتم: «همین پیش پای تو.»

مراد گفت: «مادر، شما صدای زنگ شنیدید؟»

مادر چادرش را انداخته بود روی سرش، آمده بود توی ایوان. مضطرب بود. گفت: «کیه؟»

جوابی نیامد. گفتم: «به جای این حرف‌ها یکی بره درو باز کنه.»

مراد خندید. گفت: «داداش، مثل این که فرنگ بهت نساخته.»

گفتم: «حالا که اینطوره خودم می‌رم.»

در را که باز کردم، دیدم همان سرباز گمنام ایستاده است دم در. همانطور خون‌چکان. تعجب کردم، اما به روی خودم نیاوردم. پیش خودم فکر کردم، مردم چقدر جان سخت شده‌اند توی این مملکت. یارو گلوله خورده است، آن هم از سه جا و در این سه روز هیچ طوریش نشده. گفتم: «بفرمائید.»

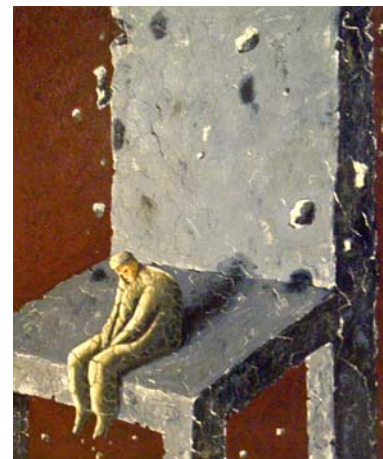
کوچه کاملاً تاریک نبود. اما سرباز مجروح جوری ایستاده بود که نیمی از چهره‌اش در تاریکی بود. گفت: «ما با هم شش ماه توی پیرانشهر توی یه سنگر زندگی کردیم.»

حدس می‌زدم او را جایی دیده باشم. اما کاملاً فراموشش کرده بودم. گفتم: «اصغر تویی؟»

با یک لحن کشدار گفت: «آره خودمم پسر.»

و مرا تنگ در آغوش گرفت. تن اصغر بو نداشت. می‌ترسیدم لباسم خونی بشود. ولی وقتی خودم را به زحمت از آغوش او جدا کردم، دیدم نخیر، این خون زمین و اصلاً هیچ‌جا را رنگین نمی‌کند. در بیست سال گذشته هیچ تغییری نکرده بود. تعجب کرده بودم. اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «بفرما تو حالا.»

گفت: «نه. مزاحم نمی‌شم. دلم برات تنگ شده بود. نمی‌تونستم تا هفته‌ی دیگه صبر کنم. می‌بایست می‌دیدمت.»



تا بهشت راهی نیست

حسین نوش‌آذر

هوایما که به زمین نشست حاج احمد را اولین بار در فرودگاه دیدم. چشمم افتاد به یک سوار که به اسب سفیدش هی زد و چهار نعل به طرف هوایما تاخت. ترسیده بودم. مسافران تازه پیاده شده بودند و داشتند به طرف اتوبوس می‌رفتند.

گفتم: «مهشید جان، اون سوار رو نگاه کن با اسبش.»

به صف شده بودیم و به طرف اتوبوس می‌رفتیم. دو ساک سنگین دست من بود و مهشید هم یک ساک سنگین به دست داشت. جان‌مان بالا آمده بود تا این همه خرت و پرت را به مقصد برسانیم. می‌دانستم که مادرم در سالن انتظار، پشت خط بازرسی منتظر است. مهشید گفت: «دیوونه شدی؟ کدوم سوار؟»

گفتم: «ببین، اونجاست. مثل این که پاش هم قطع شده.»

گفت: «من که چیزی نمی‌بینم.»

در اتوبوس جا نبود که بنشینیم. وقتی اتوبوس راه افتاد، فقط می‌توانستم به سوار و اسبش نگاه کنم. یک اسب سفید از نژاد عربی با یک خال سیاه وسط پیشانی‌اش. سوار به اسبش هی زد. روی گردن اسب خم شده بود و به تاخت به طرف ما می‌آمد. اگر شمشیر دستش بود، با آن وضع که روی گردن اسب خمیده بود و چهار نعل به طرف ما می‌تاخت، بعید نبود که پا بگذارد به فرار. اما شمشیر نداشت و مسافرها هم هیچکدام متوجه نبودند. ممکن بود در اثر اضطراب به توهم مبتلا شده باشم. برای همین چشمانم را روی هم گذاشتم و تلاش کردم به اعصابم مسلط شوم. وقتی وارد فرودگاه شدم، از هر نظر حالم خوب بود. ایستاده بودیم در صف گذرنامه که کسی روی شانهم زد. وقتی برگشتم، سربازی را دیدم که یک نوار سبز به پیشانی بسته بود. لباسش خون‌آلود بود و وقتی که خوب نگاه کردم دیدم از چند جا تیر خورده است. گفت: «حسینا!» و مرا در آغوش گرفت.

به هر زحمتی که بود، خودم را از آغوش این شخص بیرون کشیدم. گفتم: «ببخشید آقا! شما مثل این که حالتون زیاد خوب نیست.»

خندید. گفت: «چی، سوسول، می‌ترسی لباسات کثیف شه.»

مهشید کنارم ایستاده بود. شاید بیست، یا حداکثر سی سانتی‌متر بیشتر با هم فاصله نداشتیم. اما ظاهراً متوجه سرباز مجروح نبود. هنوز از او خون می‌آمد. وظیفه حکم می‌کرد کمک کنم. در همان نگاه اول متوجه شدم که از ناحیه‌ی کتف راست، گردن و شکم مجروح شده است. زخم گردن زیاد

و بعد باز مرا تنگ در آغوش گرفت. از خود پرسیدم: مگر قرار است هفته-ی دیگر چه اتفاقی بیفتد؟

یک لحظه برگشت و به پشت سرش نگاه کرد. احساس می‌کردم کسی آنجاست. وقتی خوب دقت کردم، حاج احمد را دیدم که با اسب سفیدش ایستاده بود سر کوچه و داشت ما را می‌پایید. یک مرد دیگر هم به قد و قامت خودم، کمی دورتر از ما ایستاده بود. نزدیک‌تر که شد، دیدم دستش را که از بازو قطع شده بود به دست دیگرش گرفته است و با این وضع دارد به طرف ما می‌آید. ترسیده بودم. اصغر گفت: «اون روز که من شهید شدم، این برادر منم همون طرفا بود که خمپاره زد دستش رو ناسور کرد.»

گفتم: «آقا، بفرمایید تو، در خدمت تون باشیم.»
مردی که دست نداشت، یعنی فقط یک دست داشت و با آن دست، دست بریده‌اش را به دست گرفته بود، گفت: «ممنونم. بعداً سر فرصت خدمت می‌رسیم.»

و خندید. یعنی هر دو خندیدند. از دست این یکی هم خون می‌ریخت روی زمین. اما زمین را رنگین نمی‌کرد.

هر طور بود جلوی خودم را گرفتم و در حالی که سعی می‌کردم ظاهراً خونسرد باشم، گفتم: «حالا تو چرا این قدر می‌خندی امشب؟»

گفت: «از زرنگی تو خندهم گرفته حاج حسین!»
گفتم: «من چه زرنگی کردم آخه مرد حسابی؟»
گفت: «تو بایست پونزده سال پیش می‌مردی. اما زنده موندی و رفتی خارج عشق کردی.»

مادرم مرا صدا می‌کرد: «حسین جان. حسین آقا!»
اصغر گفت: «حالا برو فعلاً خوب نیست. بنده خدا نگران شده. اما به ش چیز نیگی ها.»

گفتم: «پس خداحافظ دیگه.»
گفت: «خداحافظ»

و رفت و من هم بی‌صدا در را بستم. مادر ایستاده بود وسط حیاط. گفت: «کی بود پسر؟»

گفتم: «طوری نیست. شما بفرمائید تو. یکی دو تا از بچه‌ها بودن.»
مادرم گفت: «اینا از کجا فهمیدن که تو برگشتی؟»
خندیدم. گفتم: «فهمیدن دیگه. حالا که طوری نشده مادر. شما چرا نگران شدین؟»

گفت: «چرا تعارف نکردی بیان تو. خیلی بد شد.»
گفتم: «هر چی اصرار کردم نیومدن.»
مادر گفت: «حالا چه کارت داشتن پسر؟»
گفتم: «کار مهمی نداشتم. دلشون تنگ شده بود.»

دل من هم تنگ بود. برای همین وقتی برادرم و زن و بچه‌هایش را راهی کردم، تلفن کردم به مهشید. دیروقت بود. چند بار تلفن زنگ خورد تا مهشید گوشی را برداشت. خواب‌آلود بود. گفت: «چته؟»

بغض کرده بودم. گفتم: «چیزیم نیست. دلم تنگ شده برات.»
گفت: «من تو رو می‌شناسم. حتماً اتفاقی افتاده.»

نمی‌توانستم ماجراهایی را که اتفاق افتاده بود برایش تعریف کنم. گفتم: «نه. خیالت راحت باشه. طوری نیست. زنگ زد که بهت بگم فردا من کار دارم. باید برم کرج.»

گفت: «کرج چه خبره؟»
گفتم: «رد یکی از دوستام رو پیدا کردم. باید برم ببینمش.»

راستش همان شب تصمیم گرفتم ته و توی ماجرا را در بیاورم. تا آنجا که به یاد داشتم، پانزده سال پیش، با سربازی به نام مصیب تا تهران همسفر بودم. ما مرخصی بودیم که حمله شروع شد. می‌دانستم که مصیب کرج زندگی می‌کند. صبح هر چه مادر اصرار کرد، نتوانستم صبحانه بخورم. یک فنجان چای خوردم، ماشین دربست گرفتم و رفتم کرج. آدرس نداشتم، ولی عجیب بود که بعد از این همه سال راه را بلد بودم. مثل این بود که در همه‌ی این سال‌ها چیزی مرا به آن خانه مرتبط کرده بود. به راننده گفتم: «آقا، شما هر جا که من گفتم برو.»

کرج تغییر کرده بود. قدیم از اتوبان که بیرون می‌آمدم به یک میدان نه چندان وسیع اما فوق‌العاده شلوغ می‌رسیدم. از این میدان می‌افتادم توی خیابانی که به جاده‌ی قزوین منتهی می‌شد. پیش از آن که از شهر خارج

شوم، دست چپ خیابانی بود خاکی با کوچه‌های تنگ در اطراف و خانه-های توسری‌خورده‌ی نوساز با نمای آجری. می‌بایست هر طور بود خودم را به این محل می‌رساندم. به راننده نشانی دادم. خوب گوش داد. بعد گفت: «پس با این آدرسی که ماشاءالا شما بلدید تا شب علفیم دیگه.»
گفتم: «حالا شما ما را برسون به اون میدون که گفتم. از اونجا به بعدش یه کاریش می‌کنیم.»

همین هم شد. به میدان که رسیدیم، پرسان پرسان خودمان را رساندیم به آن محله‌ی نوساز که حالا محله‌ی شلوغ و نسبتاً آبادی بود با خانه‌هایی که از آبادانی و رفاه سهمی برده بودند. نماها دیگر آجری نبود و پیش می‌آمد که نمای خانه‌ای از سنگ باشد و با این حال خانه‌ها همچنان بدقواره و کوچه‌ها هم تنگ و شلوغ بود. در اهنی خانه در این مدت اصلاً تغییر نکرده بود. پیاده شدم، کرایه را دادم و زنگ زد. پیرزنی خمیده‌قامت در را باز کرد.

گفتم: «سلام عرض می‌کنم خانم. من یکی از دوستان آقا مصیب هستم. تشریف دارن منزل؟»

پیرزن جواب نداد. اما در را نبست. رفت و بعد از دقیقه‌ای مصیب دم در پیدا شد. نسبتاً بلند قد اما فوق‌العاده لاغر بود و قوز داشت و چهره‌اش تکیده بود و رنگ پوستش هم مثل کسی که به یرقان مبتلاست زرد می‌زد. گفتم: «مصیب، خودتی؟»
گفت: «حسین!»

و مرا تنگ در آغوش گرفت. تعجب کردم. مصیبی که من می‌شناختم، جوان و رشید و شاداب بود. مردی که در آغوش من خود را رها کرده بود، یک مرد قزمیت بود که بیش از هر چیز به مراقبت و پرستاری نیاز داشت.

گفتم: «باورم نمی‌شه. تو چقدر تغییر کردی؟»
گفت: «تو اما ماشاءالله هیچ تغییر نکردی. بفرما. بفرما تو.»

رفتم تو. مصیب در را که بست، از پی او به راه افتادم. سینه‌اش خس و خس می‌کرد. حوضی وسط حیاط قرار داشت با مجسمه‌ی یک فرشته که از مشعلی که به دست داشت می‌بایست آب فواره کند. اما مشعل شکسته بود و باغچه بی‌گل بود و معلوم بود که سال‌هاست بیل نخورده. کفشم را جلو در از پا درآوردم و وارد شدم. خانه بوی تریاک و دود سیگار می‌داد. از نشیمن گذشتیم و به اتاقی وارد شدیم که با فرش نیم‌دار فرش شده بود. چند نفر در اتاق نشسته بودند. روی یک سفره‌ی پارچه‌ای بساط منقل و وافور قرار داشت و مردی نسبتاً چهارشانه روی منقل خم شده بود و تریاک می‌کشید.

وقتی وارد شدیم، مصیب مرا به جمع معرفی کرد:
- حسین آقا، از بچه‌های جبهه. تازه از خارج برگشته ایران.

مصیب نشست و به من هم تعارف کرد که بنشینم. دقیقه‌ای گذشته بود که همان خانم پیر جای آورد. بلند شدم که سینی را از دستش بگیرم، اما هر چه اصرار کردم سینی را نداد. ناچار نشستم و وقتی که پیرزن با آن قامت دوتا مقابل من خم شد و سینی را جلوی من گرفت، یک استکان چای و یک حب قند برداشتم. دست پیرزن می‌لرزید. مردی که تریاک می‌کشید، جای خود را به دیگری داد. به دیوار تکیه داد، به من نگاهی انداخت و گفت: «خیلی مخلصیم، به خدا»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»
مرد دوم که پشت دستگاه نشسته بود، وافور را روی ذغال گرم کرد، بستنی چسباند. گفت: «بفرما»

گفتم: «متشکرم. من نیستم. نوش جان.»
در وافور که دمید، مثل این بود که سازی به صدا درآمده باشد. از دیدن این وضع متأسفم بودم اما در همان حال کنجکاو هم بودم. بعد از خدمت من به خارج رفتم، اما مصیب ماند و بعد از یکی دو سال در دانشگاه آزاد شیراز قبول شد.

سه چهار نفری که در اتاق نشسته بودند، همه وافوری بودند. از رنگ پوست و لبهای کبودشان معلوم بود که سال‌هاست تریاک مصرف می‌کنند. پیش از آمدن من احتمالاً حرف‌شان کرک انداخته بود و حالا چون مرا نمی‌شناختند غریبی می‌کردند. یکی بلند شد. مصیب به او گفت: کجا چیز جون؟

- دستشوئی می‌رم.

- بشین، بشین دو کلوم چیز یاد بگیر

- ما با این حاج حسین دو سال توی جبهه پیرانشهر خدمت کردیم. ما انباردار بودیم. اواخر خدمت مون بود که وقتی سرشماری کردن، دیدن یه خرده خرت و پرت توی انبار کمه. ما می‌دونستیم کار یکی از گروه‌باناس. یکی از همین ستوان سولاخیا جلو ما دراومد که مصیب! گفتم، بله جناب سروان. گفت، کار کی بوده؟ ما با این گروه‌بانه رفیق بودیم. زن و بچه داشت بیچاره. مام که می‌دونین سرمون بره، رفیق چی؟ لو نمی‌دیم. داری جواد آقا مجلسو؟ گفتم: جناب سروان کار خودم بوده. حسین آقا شاهده. مگه نه حسین آقا؟

چیزی نگفتم. سرم را انداخته بودم پایین و به گل‌های قالی نگاه می‌کردم. یکی گفت: «ای ول لا.»

- چاکرتیم.

- لاید حسابی حالتو گرفت؟

- حالمو گرفت؟

- یه ماه انفرادی گذاشت تو کاسه‌م.

- دمت گرم آقا مصیب، خیلی مردی.

- البته، هر کی جای من بود همین کارو می‌کرد. جبهه آدمو می‌سازه. درست بار می‌آره. مگه نه، حسین آقا؟

او که می‌خواست برود مستراح، از جاش بلند شد. مصیب گفت: کجا؟

- می‌خوام برم دستشویی.

- بشین. مگه نمی‌بینی حرفم تموم نشده هنوز

مردک دوباره نشست. او که داشت تریاک می‌کشید، وافور را با دقت کنار منقل گذاشت و روی ذغال‌های گداخته خاکستر ریخت. تکیه داد به مخده. راحت کرده بود. مثل این بود که باری از روی دوشش برداشته باشند. گفت: «دیروز ترکش خمپاره، امروز ترکش‌های زمونه»

مصیب پوزخند زد. گفت: «نفهمیدم؟ تو رو چه به این حرفا عملی؟»

- بی خیال آقا مصیب

- بی خیال یعنی چی؟ تو مگه جبهه بودی مرتیکه؟ تو اصلاً می‌تونی آب دماغتو بالا بکشی. ما داریم از مرام و انسونیت صحبت می‌کنیم، بعد تو زر می‌زنه این وسط که چی بشه

- صلوات بفرستین بابا.

گفتم: «مصیب جان..»

گفت: جان دل..»

گفتم: «بریم بیرون کارت دارم.»

خندید. وقتی می‌خندید جای خالی یکی از دندان‌هایش توی ذوق می‌زد. بلند شدیم و با هم رفتیم توی حیاط. گفتم: «مصیب، یه مشکلی برام پیش اومده.»

گفت: «می‌دونم.»

گفتم: «تو از کجا می‌دونی؟»

گفت: «همه منتظرت بودن. منتظر من هم بودن. وقتی درسم تموم شد، دیدمشون.»

گفتم: «کی رو دیدی تو، مرد حسابی؟»

گفت: «حاج احمد و خیلی‌های دیگه رو.»

گفتم: «اسب سفیدشم دیدی؟»

گفت: «آره. دیدم که به این روز افتادم. من مهندس. تحصیلکرده‌م اروای نهم. فکر کردی چی؟ فکر کردی راحتی؟»

گفتم: «یعنی هیچ راهی نداره؟»

گفت: «نه.»

گفتم: «اگه برگردم خارج چی؟»

گفت: «نبایس برمی‌گشتی. حالا که برگشتی، باید تحمل کنی. مثل همه‌ی ما.»

گفتم: «مگه کسای دیگه هستن.»

گفت: «همه هستن. همه اونایی که فکر می‌کردن جون سالم به در بردن.»

گفتم: «خیلی خب، من دیگه باس برم.»

گفتم: «برو به سلامت. مراقب خودتم باش»

گفتم: «پس خداحافظ. از مادرتم خداحافظی کن.»

گفت: «کاری داشتی زنگ بز.»

گفتم: «به کجا؟»

خندید. گفت: «مگه ندیدی که همه جا این اعلان رو چسبوندن؟»

گفتم: «کدوم اعلان؟»

گفت: «مکالمه با خورشید. تا بهشت راهی نیست. گوشی دل‌تان را بردارید. شماره هفت رقمی آسمان را بگیر. الو. الو. بهشت. شهدا.»

جای خالی دندان جلوش دوباره معلوم شد. گفتم: «شیرفهم شدم. ممنون» خداحافظی کردم و از در رفتم بیرون. تا خودم را به خیابان برسانم، هر جا که نگاه می‌کردم، با خط بچگانه‌ای این اعلان را به دیوارها نوشته بودند: مکالمه با خورشید. تا بهشت راهی نیست. نترسیده بودم. مثل این بود که

کسی وسط یک فیلم سینمایی از سینما بیرون بیاید و بعد از پانزده سال ادامه‌ی همان فیلم را در سینمایی دیگر ببیند. این فیلم «مکالمه با خورشید» نام داشت. به خیابان اصلی که رسیدم، پای پیاده به طرف مقصد

نامعلومی راه افتادم. نمی‌خواستم به خانه برگردم. در کرج هم جایی را نمی‌شناختم. سعی می‌کردم به چیزی فکر نکنم. مثل این بود که کابوس می‌دیدم. به یک کتابفروشی که رسیدم، مقابل ویتترین ایستادم و به کتاب-

ها که به قاعده در ویتترین چیده شده بودند نگاه کردم. در شیشه‌ی ویتترین کتابفروشی سایه‌ی اسب و سواری را دیدم. وقتی برگشتم، حاج احمد را دیدم که روی اسب سفیدش نشسته بود. از پی او عده‌ای مثل لشکریان

صدر اسلام به صف شده بودند و در خیابان قدم‌آهسته می‌رفتند. در هر صف دست‌کم پنج - شش نفر آدم مجروح با لباس رزم به چشم می‌خورد. یکی دست نداشت، یکی پا نداشت، یکی چشم نداشت، یکی حتی ترکش

خمپاره درست نشسته بود وسط پیشانی‌اش. بعضی‌ها دست یا پای‌شان را به دست گرفته بودند، یا مثل تفنگ در حالت دوش‌فنگ، گذاشته بودند روی شانه‌شان. نظم و ترتیب درستی نداشتند. بیشتر به گروهانی از یک

لشکر شکست‌خورده می‌مانستند که از بیمارستان صحرایی گریخته باشد. شکم اسب حاج احمد از خون او گلگون بود. اما خونس به زمین نمی‌ریخت. وقتی مرا دید، دست بلند کرد. گفت: جمال حاج حسین رو عشق

است. و دیگران، یک صدا گفتند: شهیدان زنده‌اند الله اکبر، به خون آغشته- اند، الله اکبر. عجیب بود که راه‌بندان نشده بود. نه این که خیابان خلوت

نباشد، برعکس: خیلی هم شلوغ بود. اما این آدم‌های آش و لاش راه خودشان را پیدا می‌کردند. مثل این بود که از جنس نور اند. حجم و بعد

داشتند، اما، با این وجود می‌توانستند از اشیاء بگذرند. حاج احمد با اسبش به دل یک اتوموبیل پرآید زد و وقتی به چهارراه رسید، اسب روی دو پایش بلند شد و شپه کشید. با هر بدبختی بود یک تاکسی دربست گرفتم. یک

پیکان قراضه بود. در عقب باز نمی‌شد، برای همین نشستم روی صندلی جلو. به راننده گفتم: «بریم.»

راننده حرکت نکرد. حالا حاج احمد با اسب سفیدش از چهارراه گذشته بود. ایستاده بود کنار چراغ راهنما. مثل این بود که دارد به من نگاه می‌کند. راننده گفت: «آقا کجا می‌خوان برن؟»

- شادمان

راه افتاد. از شهر که بیرون رفتیم، خیالم کمی راحت شد. در اتوبان به پشت سر که نگاه کردم، نشانی از حاج احمد و لشکر شهدا ندیدم. اما چند کیلومتری تهران، وقتی از پنجره به بیرون نگاه کردم، باز هم دیدم‌شان. حاج احمد روی یال اسب سفیدش خم شده بود، شمشیرش را از نیام برکشیده بود و چهار نعل می‌تاخت. مثل این بود که با ما کورس گذاشته

باشد.

گفتم: «آقا این لگن تندتر نمی‌ره؟»

سرعت ما حداکثر هفتاد هشتاد کیلومتر در ساعت بود، اما با این حال چهارستون ماشین می‌لرزید. وقتی که راننده گاز داد، صدایی بلند شد. گفتم: «آقا، ببخشید. مثل این که اتفاقی افتاده»

- نه مشکلی نیست. موتورش بعضی وقتا بازی درمی‌آره. به پشت سر که نگاه کردم دیدم حاج احمد راهش را کج کرد، به اسبش

هی زد و از روی حصار آلومینیومی کنار جاده پرید و وارد اتوبان شد. گفتم: «با ابوالفضل»

- نترسین آقا، طوری نیست.

گفتم: «مرد حسابی مگه کوری؟»

حاج احمد حالا دیگر به ما رسیده بود. سمت راست جاده را گرفته بود، طوری که از پنجره ابوطیاره نوک شمشیرش را می‌دیدم. خیال می‌کردم می‌خواهد بلایی به سرم بیاورد. اما اشتباه می‌کردم. موتور ماشین در این میان باز هم صدایی داد و از سرعتش کم شد. حاج احمد به سرعت از کنار ما گذشت، اسبش از روی حصار آلومینیومی کنار اتوبان جستی زد، روی دو پا بلند شد و ایستاد. حاج احمد مثل یک فرشته‌ی ریشو که نگیهان ما باشد، از روی اسبش به ما نگاه می‌کرد. از موتور ماشین صدای عجیبی بلند شد و بعد کاملاً از کار افتاد. راننده ماشین را به زحمت کنار جاده نگه داشت. گفتم: «کرایه‌ت چقدر می‌شه؟»

گفت: «شما مهمون مائید.»

خندیدم. ترسیده بودم. آن روز با مکافات خودم را به خانه رساندم. وقتی رسیدم، دیدم مهشید و پدر و مادرش و یکی از برادرهایش با زن و بچه‌اش، دو عمویم با خانواده‌شان به دیدن من آمده‌اند. پریشان بودم. دلم می‌خواست با مهشید تنها باشم. از میان آدم‌هایی که در پذیرایی نشسته بودند، فقط از دیدن مهشید شاد شدم. نشسته بودم کنار او. هر کس حرفی می‌زد. حرف‌ها توی هوا موج می‌خورد و با هم یکی می‌شد و مثل همهمه-ای بی‌معنی به مخ من نفوذ می‌کرد. سرم درد می‌کرد. وقتی مهمانان رفتند، دست مهشید را گرفتم و او را به کناری کشیدم.

مهشید گفت: «چی شده عزیزم؟ چرا این‌قدر پریشانی؟»

گفتم: «دنبالم هستن.»

گفت: «کی؟»

گفتم: «باورت نمی‌شه. اگه بگم فکر می‌کنی دیوونه شدم.»

گفت: «مگه تو کاری کردی که دنبالتن؟»

گفتم: «داستانش طولانیه. وقتی سرباز بودم، مدتی توی جبهه‌ی پیرانشهر، بعدشم توی جبهه‌ی ایوان غرب خدمت می‌کردم. اونجا با یک عده بسیجی و ارتشی آشنا شدم. خیلی‌هاشون شهید شدن. من اما جون سالم به در بردم. یعنی تقصیر من نبود. باور کن قسمت این بود. من به زندگی نجسیده بودم. به کسی هم خیانت نکردم.»

گفت: «اصلاً معلوم هست تو داری چی می‌گی؟»

گفتم: «بین مهشید جان. اینا می‌خوان هر طور شده زندگیم رو از من بگیرن.»

گفت: «خدا اون روزو نیاره. عزیز دلم. این حرفا چیه می‌زنی. مطمئنی که به خاطر استرس سفر نیست؟»

گفتم: «من نمی‌دونم این چه وضعیه توی این مملکت که هر جا می‌رم، اینا رو می‌بینم. مثل لشکر خالد بن ولید به صف می‌شن. سرکرده‌شونم سوار یه اسب سفیده که روی پیشونیش یه خال سیاه هستش.»

دستم را گرفت. گریه‌ام گرفته بودم. دلم می‌خواست به آغوش همسر زیبایم پناه ببرم، سرم را میان موهای بلوطی‌رنگش فروکنم و موهای او را و گردن بلندش را ببویم. آن وقت شاید اندکی تسلی پیدا می‌کردم.

مهشید گفت: «نگران نباش. با هم راهی پیدا می‌کنیم. اول باید ببینیم چرا اینا دنبال تو راه افتادن.»

گفتم: «من خیلی فکر کردم. تنها دلیلی که براش پیدا کردم این بود که تصادفاً، قبل از این که حمله شروع بشه، به من یه مرخصی یک هفته‌ای خورد. من تهران بودم که حمله شروع شد. وقتی برگشتم، جبهه دیگه آروم شده بود. خیلی‌ها هم توی اون حمله شهید شدن. معلومه که من همه‌شون رو نمی‌شناختم. اما اون چند نفری رو که می‌شناختم، توی این لشکر شهدا که دنبالم راه افتادن هستن. من راننده بودم. پاترول فرماندهی دست من بود. یه روز که داشتم توی جاده ایلام رانندگی می‌کردم، دیدم سرکرده-شون که اسمش حاج احمد ایستاده کنار جاده. اگه اون روز وانمی‌ایستادم کنار جاده و این مرتیکه رو سوار نمی‌کردم، شاید هیچکدوم از این اتفاقا نمی‌افتاد.»

مهشید به فکر فرو رفته بود. طفلک خیلی نگران بود. سرش را که بلند کرد، دیدم چشمهایش به اشک نشسته است.

گفتم: «نگران کردم؟»

گفت: «نه. این یه مشکل متافیزیکیه. وقتی آدم به طور نابه‌هنگام، مثلاً در اثر حادثه‌ای غیرمنتظره بمیره، جسمش از بین می‌ره، اما روحش سرگردونه.»



گفتم: «یعنی چی؟ یعنی قسمت بود که من بمیرم و اگه من می‌مردم، نظم وقایع به هم نمی‌خورد و روح این اشخاص هم آمرزیده می‌شد؟»

گفت: «دقیقاً همینطوره.»

گفتم: «برای همینکه این دیوئا از من طلبکارن.»

گفت: «حالا، وقت این حرفا نیست. به هیچکی چیزی نگو. همین فردا چیزی رو بهانه می‌کنیم و برمی‌گردیم آلمان.»

همدیگر را بوسیدیم. هنوز بوی او را می‌شنوم. در واقع این بو تنها چیزی-

ست که مرا به زندگی مرتبط می‌کند. نمی‌ترسم. نگران هم نیستم. نمی-

توانم بگویم افسوس می‌خورم یا دلتنگم. مثل فکر کردن به یک خاطره‌ی

خوش است. آدم دلش می‌خواهد آن خاطره تکرار شود و با این حال می-

داند که تکرار آن امکان‌پذیر نیست. هر طور بود آن شب را به صبح

رساندیم. با هر مخافتی که بود به خانواده‌ها تفهیم کردیم که باید زودتر از

موقع برگردیم آلمان. صبح آن روز، ناشتا خداحافظی کردیم، آژانس گرفتیم

و خودمان را رساندیم فرودگاه. خوشبختانه در هواپیمای لوفت‌هانزا چند

صندلی خالی بود. تاریخ بلیطها را یک هفته جلو انداختیم و رفتیم به

بخش گذرنامه. گذرنامه‌ی مهشید مشکلی نداشت. از مرز رد شد. وقتی

نوبت به من رسید، افسر باجه‌نشین نام مرا به کامپیوتر داد، بعد از مدتی

سر بلند کرد و گفت: «ممنوع‌الخروجید شما.»

گفتم: «حتماً اشتباهی پیش اومده جناب سروان. حتماً تشابه اسمی‌یه»

گفت: «برید اداره گذرنامه. اگه اشتباهی پیش آمده باشه، برطرف می-

کنن.»

گفتم: «من پروازم رو از دست می‌دم. کار و زندگی دارم، آقای عزیز. بیکار

که نیستم.»

گفت: «همون که گفتم. مراجعه کنید به اداره‌ی گذرنامه.»

گذرنامه‌ام را بست و به دستم داد. مهشید می‌خواست برگردد. اما پاسپاتی

جلو او را گرفت.

- کجا خانوم؟

- می‌خوام برگردم پیش شوهرم

از صف آمده بودم بیرون. گفتم: «نه، مهشید جان. تو برو آلمان. می‌ترسم.

می‌ترسم اتفاقی بیفته. تو برو. حتماً تشابه اسمی پیش اومده. توی این

مملکت تا دلت بخواد امیر حسین امینی پیدا می‌شه. کارم که درست

شد...»

- محاله من تو رو تنها بذارم.

- نگران نباش. از دست تو که کاری ساخته نیست. شاید قسمت این بوده.

شاید این هم بخشی از ماجراست. شاید این اتفاق‌ها باید پیش می‌اومد.

مهشید گریه می‌کرد. نه می‌توانستم او را در حضور این همه آدم در آغوش

بگیرم و نه می‌توانستم برای آخرین بار روی او را ببوسم. بله. این آخرین بار

بود که ما همدیگر را دیدیم. به هر حال، آن روز ایستادم تا هواپیما پرواز

کرد. وقتی کاملاً مطمئن شدم که هواپیمای مهشید از زمین بلند شد، از

فرودگاه آمدم بیرون. تازه در این لحظه متوجه شدم که دقیقاً از ساعت

هشت شب تا آن لحظه که ساعت تقریباً ده و نیم صبح بود حاج احمد و

لشکریانش خودشان را به من نشان نداده بودند. کمی امیدوار شده بودم.

رفته به ایستگاه تاکسی، از باجه فیش گرفتم و با تاکسی فرودگاه برگشتم

تهران. قصد نداشتم برگردم پیش مادرم. دلم نمی‌خواست بنده‌خدا، پیرزن

را بی‌جهت نگران کنم. خوبیش این بود که چمدان‌ها با هواپیما رفته بود.

دستم خالی بود و سبک بودم.

راننده گفت: «آقا کجا می‌خوان برن؟»

این جمله و طنین صدای راننده به نظرم آشنا آمد. تازه در این لحظه بود که راننده را شناختم. همان راننده‌ای بود که ابوطیاره‌اش در اتوبان کرج از کار افتاده بود. تعجب کردم. گفتم: «عجیبه. باز شما؟»

- قسمته دیگه.

- این حرفا یعنی چی؟ شما مگه تاکسی فرودگاهین؟

- بعضی وقتا.

- با این لکنته؟

- ایشالا طوری نمی‌شه.

خواستم پیاده شوم. اما در باز نمی‌شد. هر چه تلاش کردم بی‌فایده بود.

راننده خندید. گفت: «آقا نگفتن کجا می‌خوان برن.»

- این در صاب مرده چرا باز نمی‌شه؟

راه افتاده بود. گفتم: «کجا داری می‌ری، مرد حسابی؟ نگه دار، پیاده شم.»

- آقا، کجا می‌خوان برن؟

بی‌فایده بود. بدیش این بود که حتی خودم هم نمی‌دانستم کجا می‌خواهم بروم. گفتم: «هر جا دوست داری برو. دیگه هیچی مهم نیست.»

در طول راه، برخلاف انتظارم راننده حتی یک کلمه حرف نزد. به راه آهن که رسیدیم، جلو یک مسافرخانه ایستاد. گفت: «رسیدیم.»

گفتم: «یعنی پیاده شم؟»

گفت: «آقا، اگه دوست دارن پیاده شن.»

گفتم: «کرایه‌ت چقدر می‌شه.»

گفت: «بفرمائید. شما مهمون مائین.»

معلوم بود که تعارف نمی‌کند. عجیب بود که این بار، در ماشین بدون هیچ مشکلی باز شد. پیاده شدم و بدون خداحافظی رفتم به طرف مسافرخانه.

وقتی وارد مسافرخانه شدم، ایستادم و به خیابان نگاه کردم. راننده هنوز کنار خیابان توقف کرده بود. سعی کردم به او فکر نکنم. بی‌دردسر اتاقی گرفتم و به اتاقم رفتم. اتاق به ظاهر تمیز بود، اما بوی مسافری که شب

قبل در این اتاق خوابیده بود، هنوز توی اتاق مانده بود. پنجره را که باز کردم، اتاق پر از هیاهوی شهر شد. دلم گرفته بود. هر چه که در این مدت

ساخته بودم و می‌توانستم به آن تکیه بدهم به مخاطره افتاده بود. باید حواسم را جمع می‌کردم. اگر مراقب بودم، شاید می‌توانستم از این محمصه

نجات پیدا کنم. با لباس و کفش روی تخت دراز کشیدم. دست‌هایم را گذاشته بودم زیر سرم و به پره‌های پنکه که از سقف آویزان بود نگاه می‌

کردم. بعد از مدتی رفتم پای پنجره. امید داشتم که حاج احمد و لشکریان آس و لاشش را ببینم. اما هر چه نگاه کردم از آنها هیچ نشانی ندیدم.

نمی‌توانستم اتاق را تحمل کنم. برای همین زدم بیرون. تازه در این لحظه متوجه شدم که گرسنه‌ام. از دیشب هیچ چیز از گلویم پایین نرفته بود.

قدم‌زنان خودم را رساندم به یک چلوکبابی و غذا سفارش دادم. چلوکبابی خیلی محقر بود و به نظر نمی‌آمد چندان پاکیزه باشد. امیدوارم بودم که

دست‌کم غذایی قابل‌خوردن باشد. هنوز غذا را نیاورده بودند که دیدم مردی از در وارد شد و یگراست سر میز من آمد. قد نسبتاً کوتاهی داشت،

ریشو بود و یک اورکت از مد افتاده‌ی ارتشی تن کرده بود. گفت: «حسین آقا؟»

- بله. خودم هستم. کاری داشتین؟

چشم‌هایش ناگهان پر از اشک شد. گفت: «شناختی منو؟»

در همان نظر اول شناختمش. با این حال گفتم: «نه. متأسفانه. به جا نیاوردم.»

گفت: «ممد. جبهه. ایوان غرب.»

گفتم: «بفرما، بشین.»

نشست. بغض کرده بود و نزدیک بود زار زار گریه کند. تعجب کرده بودم. جز راننده‌ی آن پیکان لکنته هیچکس اطلاع نداشت که هنوز در تهران

هستم. از خودم می‌پرسیدم این شخص مرا از کجا پیدا کرده است؟ مطمئن بودم که چیزی ما را مثل نخ تسبیح به هم مرتبط می‌کند. گفتم:

«تو رد منو از کجا پیدا کردی؟»

گفت: «دیشب خواب دیدم. خواب دیدم که تو پشت این میز، توی این چلوکبابی نشست. باید هر طور بود می‌دیدمت.»

گفتم: «مزخرف نگو، مرد حسابی. این حرفا تو کت من یکی نمی‌ره. شما جونورا رو خوب می‌شناسم. با هم دست به یکی کردین که منو به خاک سیاه بشونین.»

سرش را انداخته بود پایین. گفت: «اشتباه می‌کنی.»

شاگرد چلوکبابی داشت میز را می‌چید. گفتم: «ناهار که نخوردی؟»

گفت: «گرسنه‌م نیست.»

گفتم: «حالا چرا ناز می‌کنی. یه چیزی سفارش بده که غذا از گلو منم پایین بره. از دیشب هیچی نخوردم.»

سر بلند کرد و خندید. چشم‌هایش مثل بچه‌های بازیگوش می‌درخشید. دلم سوخت برایش. به خودم گفتم: «این بیچاره چه تقصیری داره؟»

غذاش را که سفارش داد، گفت: «اخلاق عوض نشده توی این مدت.»

گفتم: «انتظار داشتی که چی بشه. انتظار داشتی که مثلاً با یه مرد هویت-باخته روبرو بشی؟»

سرم را بردم جلوتر. گفتم: «این حاج احمد و لشکر آس و لاشش از جون من چی می‌خوان؟»

گفت: «می‌خواه جونت رو بگیره. مفهومی؟»

مثل بیسیم‌چی‌ها صحبت میکرد. گفتم: «نه. مفهوم نیست. جون منو بگیره؟ آخه چرا؟ مگه من چی کار کردم؟»

گفت: «فقط تو تنها نیستی. منم هستم. یکی دو نفر دیگه هم هستم. ماها بایس می‌مردیم. مفهومی؟»

گفتم: «چی؟»

ناگهان بلند شد. صدلی‌اش افتاد زمین. با صدای بلند، تقریباً به فریاد گفت: «یا زهرا. عراق تا اینجا اومده بود. تا اینجا. ما اینجا سنگر دیده‌بانی

داشتیم. به خاطر اون نامردا من اینجا رو...»

مردم لقمه توی گلویشان گیر کرده بود. همه، قاشق چنگال به دست، با دهان پر یا نیمه‌پر داشتند به خل‌بازی‌های این مردک نگاه می‌کردند. گفتم:

«بشین بابا. چه خبرته؟»

گفت: «چه خبر بود! محشر کبرا. به خاطر اون نامردا من اینجا رو... دنیا چرا اینطوری می‌شه حسین؟ کی به کی‌یه؟ ما داریم تاوون چی رو پس می‌دیم؟»

مثل این بود که داشت توی فیلم دفاع مقدس بازی می‌کرد. برگشت و چند قدم به طرف در رفت. گفت: «احمد! خودتو به من نشون بده. من که می‌دونم تو اونجائی. تو کجائی حاجی؟ تو شکم نهنگ؟ حاجی جون. من

خسته‌م. از من چه انتظاری داری؟ خودتو به من نشون بده. برین کنار. همه‌تون برین کنار. شما رو به مقدسات برین کنار.»

یکی دو نفر بلند شده بودند، کتفش را گرفته بودند و با زحمت به کمک قهوه‌چی او را نشانده روی صدلی. دست زدم برایش. گفتم: «جای ابراهیم

حاتمی کیا خالی. آفرین. چند بار آژانس شیشه‌ای رو دیدی؟»

خندید. گفت: «عجب فیلمی بود.»

گفتم: «نه. بابا. تو فیلمی. ابراهیم حاتمی کیا کیه؟»

گفت: «می‌ترسم.»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «می‌ترسم یه روز این حاج احمد منو ترک اسبش بشونه.»

گفتم: «مهم نیست. بالاخره دیر یا زود همه باید ترک اسب عزرائیل سوار شیم.»

گفت: «یعنی تو نمی‌ترسی؟»

گفتم: «چه فرقی می‌کنه؟ من فقط از این ناراحت‌م که شماها نمی‌تونین ببینین مردم دارن زندگی‌شون رو می‌کنن. نمی‌فهمم اصلاً چرا شماها اینقدر طلبکارین. اگه به خاطر اعتقاداتون جنگیدین، کشته شدین یا

مجروح شدین، تقصیر مردم چیه؟»

گفت: «هیس. کار دستمون می‌دی‌ها، با این حرفات.»

به شاگردقهوه‌چی گفتم: «آقا! صورتحساب.»

صورتحساب را که پرداختم، از در آمدم بیرون. گفتم: «نگفتی چطور رد منو پیدا کردی.»

گفت: «قول می‌دی پیش خودمون بمونه؟»

گفتم: «آخه، مرد حسابی من کی‌رو دارم توی این شهر؟»

گفت: «حاج احمد منو فرستاده که بهت خبر بدم کارت ساخته‌س.»

یادم نیست چند وقت توی خیابان‌ها بی‌هدف قدم می‌زدیم. گمانم رسیده بودیم به طرف‌های جوادیه. چند قدم جلوتر دو دختر جوان ایستاده بودند مقابل ویرترین یک مغازه‌ی کفاشی. مانتو کوتاه پوشیده بودند و روسری رنگی سر کرده بودند. وقتی از کنار آنها گذشتیم، به پشت سرش نگاه کرد. گفت: «بعرضی وقتا از خودم می‌پرسم اسلامیت این حکومت کجاست؟»

گفتم: «چطور مگه؟»

گفت: «آدم توی این شهر راه می‌ره، شق‌درد می‌گیره.»

گفتم: «خب، اگه جنبه نداری تو نگاه نکن.»

خندید. گفت: «مگه می‌شه نیگا نکرد، حسینا!»

گفتم: «کی تو حاج احمد رو دیدی؟»

گفت: «دیشب رفته بودم یه تک پا سر خیابون که حاج احمد رو دیدم. از اسبش پیاده شده بود، دهنه‌ی اسبش رو گرفته بود به دستش و تکیه داده بود به تیر چراغ برق. نزدیک بود زهره ترک بشم. چه هیبتی داشت. چه قد و قامتی. یه ردای سفید تنش بود و یه شال سبز هم بسته بود به کمرش. از صورتش نور می‌بارید تو کوچه»

گفتم: «مطمئننی اشتباه نگرفتی؟ حاج احمدی که من دیدم ردای سفید تنش نبود. شال سبز هم نبسته بود به کمرش. صورتشم آفتاب‌سوخته بود.»

گفت: «تو حتماً باید آدمو پیش خودش ضایع کنی؟»

گفتم: «بی‌خیال. چی گفت حالا.»

گفت: «هیچی. نشونی تو رو داد. گفت برو فلان جا، فلان ساعت توی فلان چلوکبابی بهش بگو کارش ساخته‌س.»

به ساعت نگاه کردم. ساعتی از ظهر گذشته بود و ما توی خیابان‌ها بی‌هدف پرسه می‌زدیم. مهشید حالا حتماً رسیده بود دوسلدورف. تا ساعتی دیگر می‌رسید به منزل. دلتنگش بودم. گفتم: «تو مگه کار و زندگی نداری؟»

جواب نداد. گفتم: «زندگیت رو از کجا می‌گذرونی؟»

گفت: «از بنیاد یه چیزی می‌گیرم. طبقه‌ی بالای خونهم اجاره دادم. می‌گذره. خدا رو شکر، بد نیست.»

گفتم: «از بیکاری حوصله‌ت سر نمی‌ره؟»

گفت: «من از صبح که از خواب بیدار می‌شم فیلمای حاتمی‌کیا رو می‌بینم.»

گفتم: «خسته نمی‌شی؟»

گفت: «نه، خیلی باحاله.»

گفتم: «خیلی خوب. من باید برم.»

دلش نمی‌خواست از من جدا شود. بهانه‌ای آوردم، خداحافظی کردم و از او دور شدم. می‌ترسیدم از پیام بیاید. برای همین از کوچه پس‌کوچه‌های اطراف ولی‌عصر خودم را رساندم به خیابان انقلاب. ساعت چهار و نیم بعد از ظهر بود که دیدم حاج احمد سوار اسب سفیدش مقابل در ورودی دانشگاه ایستاده است. اول خیال کردم دانشجویان شلوغ کرده‌اند. چون بسیجی‌ها هم با همان وضع آتش و لاش توی پیاده‌رو پخش و پلا بودند. اما وقتی خوب نگاه کردم، متوجه شدم که دانشگاه آرام است. دوست نداشتم آن طرف‌ها آفتابی بشوم. برای همین رفتم به آن دست خیابان و ایستادم منتظر تاکسی. اما عجیب بود که هیچ مسافرکشی مقابل من نمی‌ایستاد.

اگر راه باز بود، با دیدن من گاز می‌دادند و به سرعت از کنارم می‌گذشتند. اگر چراغ قرمز بود، راننده از من رو برمی‌گرداند. کاریش نمی‌شد کرد. رفتم توی پیاده‌رو و پای پیاده به طرف میدان فردوسی به راه افتادم. نمی‌دانم چند ساعت در خیابان‌ها سرگردان بودم. ساعتی از اذان مغرب گذشته بود که خودم را به مسافرخانه رساندم. به اتاقم رفتم و با کفش و لباس روی تخت دراز به دراز افتادم. یک ساعتی خوابیدم. تمام مدت خواب‌های پریشان می‌دیدم. وقتی بیدار شدم، رفتم پشت پنجره. اتاقم در طبقه‌ی سوم قرار داشت و به میدان راه‌آهن مسلط بودم. از پشت پنجره به آمد و شد مردم نگاه می‌کردم. شب شده بود. همیشه این موقع روز، در همه‌ی شهرهای جهان آدم‌های بی‌خانمان، آدم‌های خسته و داغان، آدم‌های بی‌پناه مثل لجن یا کثافتی که تن‌نشین شده باشد، توی شهر جا می‌ماندند.

من هم جا مانده بودم. در پانزده سال گذشته تلاش کرده بودم که خودم را از لجن و کثافت تن‌نشین شده توی این شهر بیرون بکشم. اما این تلاش هم

مثل خیلی کارهای دیگر در زندگی احمقانه بود. چون تازه داشتیم به این حقیقت پی می‌بردیم که کثافت در واقع یک کثافت تاریخی بود که توی وجود ما تن‌نشین شده بود. با جابجایی جغرافیایی یکی مثل من نمی‌توانست خودش را از آن پاک کند. زندگی یا مرگ من چه فرقی داشت؟ از این فکر پریشان‌تر شدم. چه چیزی در ایران وجود داشت که مرا تا این حد منفعل می‌کرد؟ به خودم گفتم: من زنده‌ام و می‌خواهم زنده بمانم و عشق بورزم و کار کنم و در کنار مهشید پیر شوم. این تنها آرزوی من بود. حالا باید چه می‌کردم؟ بدیش این بود که هیچ کاری از من برنمی‌آمد. نه کسی را می‌شناختم و نه جایی را سراغ داشتم و نه اصلاً به کسی یا به چیزی می‌توانستم اعتماد کنم. به دل‌م آمده بود که تا طلوع آفتاب همه چیز تمام می‌شد. اتاق تاریک بود. برگشتم که چراغ را روشن کنم، دیدم حاج احمد، سه کنج دیوار ایستاده و به شمشیرش تکیه داده است. تعجب کردم. اسبش کجا بود؟

گفت: «نگران نباش حاج حسین. به تیر چراغ بستمش.»

از پنجره که نگاه کردم، دیدم واقعاً افسار اسبش را به تیر چراغ بسته است. گفتم: «چطور اومدی تو؟»

گفت: «تو هم اگه شهید شده بودی، هیچ مانعی جلوت نبود»

گفتم: «من اما زندگی رو بیشتر دوست دارم.»

گفت: «دوست دارم با هم بریم قدمی بزنینم.»

فکر خوبی بود. ساختم بود که با کسی که از جنس نور است و با این حال حجم و بعد دارد در اتاق محقر مسافرخانه‌ای در میدان راه‌آهن سر کنم. مثل این بود که دیوارها هر آن روی سرم آوار می‌شد.

مسافرخانه‌چی نشسته بود پشت پیشخوان، دستش را گرفته بود روی چراغ علاءالدین و داشت چرت می‌زد. مرا که دید، گفت: «کی تشریف می‌آرین، آقای مهندس.»

گفتم: «یه ساعتی در خدمت حاج آقا هستم، زود برمی‌گردم.»

گفت: «حاج آقا کیه؟»

به اطراف که نگاه کردم، کسی را ندیدم. تازه در این لحظه متوجه شدم که حاج احمد نیست. گفتم: «هیچی. با پدرخانم. بیرون منتظره.»

از در که بیرون رفتم، حاج احمد را در پیاده‌رو دیدم. با متانت اسبش را که باز کرد، افسار او را به دست گرفت. ما دوشادوش هم در پیاده‌رو قدم‌زنان می‌رفتیم. اسب سرش را پایین انداخته بود و از پی ما می‌آمد. خیابان‌ها آن وقت شب نسبتاً خلوت بود. اما هنوز تک و توک رهگذرهای در خیابان‌ها پلاس بودند. مثل این بود که آنها ما را نمی‌دیدند. پیش می‌آمد که عده‌ای از خیابانگردها و کارتن‌خواب‌ها سر گذر توی بشکه آتش روشن کرده بودند و گرد آتش حلقه زده بودند. آنها هم ظاهراً به ما اعتناء نمی‌کردند. وقتش بود که بعد از آن همه سال ناگفته‌ها گفته شود. اما ترسیده بودم و راستش امیدم را هم از دست داده بودم. گمان می‌کردم هر تلاشی بی‌فایده است. مثل گرگی بودم که در یک روز زمستانی خیلی سرد در بیابان از گله‌اش دور افتاده باشد و از روی تصادف پایش توی تله گیر کرده باشد. حتی نا نداشتم زوزه بکشم یا ناله کنم.

حاج احمد گفت: «می‌بینی چقدر تهران تغییر کرده؟»

گفتم: «چون هر چی مرده دست از سر ما بردار. بذار زندگی‌مون رو کنیم.» با صدای دوررگه‌ی مردانه‌ای گفت: «مردا همه مردن. صاحبای حجله‌های سر گذر کجان؟»

گفتم: «چرا از من می‌پرسی، مرد حسابی. مگر من مسبب اون کشت و کشتار بودم؟ برو از کسانی بپرس که بهت تکلیف کرده بودن.»

گفت: «اومدی نسازی با ما.»

گفتم: «تهدیدم می‌کنی؟»

به آواز خواند: «در دست توام مرحمتی کن/ فردا که شوم خاک چه سود اشک و ندامت.»

بی‌فایده بودم. از اولش هم حدس می‌زدم بی‌فایده باشد. با این جماعت نمی‌شد دو کلام حرف زد. ایستادم. گفتم: «ببین بابا جون، ما اصلاً از یه خانواده نیستیم. تا جوون بودم شماها مجبورم کردین دو سال و خرده‌ای از عمرم رو بذارم توی بیابونای این مملکت. من دینم رو ادا کردم و حالا، بعد از بیست سال دربردی و بیچارگی زندگی‌م سر و سامونی گرفته. می‌خوام

زندگی کنم. به من چه که شماها نمی‌تونین زندگی کنین؟ ماها باید تقاضا چی رو پس بودیم و اصلاً تا کی؟ یعنی بعد از سی سال بس نیست؟»

پایش را گذاشته بود توی رکاب اسب. به سختی خودش را بالا کشید. معلوم بود که او هم خسته است. خستگی را درک می‌کردم. اما خستگی دلیل حقانیت نبود. گفت: «داری سرکشی می‌کنی. معلومه که می‌خواهی خودی نشون بدی. کور خوندی. چه شب‌هایی که تا صبح نخوابیدم. تازه تقصیر من که نبود. اگه دست من بود می‌بردم همه‌تون رو بهشت. خدا خواست که با شما باشم. لابد پیش خودت می‌گی، عجب آدم پوست کلفتی هست این مرد. این همه تنش رو تکه تکه کردیم، اما - تو که جات بد نبود. به تو که بد نگذشت. من تا آخرش ایستادم. تحمل شماها برای من سخته. من نمی‌تونم آدمای متظاهر و راحت‌طلبی رو تحمل کنم که از درد و رنج چیزی نمی‌فهمن. ولی تیر غیب رو فراموش نکن. به زودی تیر غیب از راه می‌رسه و تکلیف شماها رو معلوم می‌کنه. ما تا آخر و ایستادیم.»

به اسبش هی زد و رفت. خیابان جمهوری آن وقت شب خلوت بود. مدتی ایستادم و به او نگاه کردم. روی یال اسبش خمیده بود و در امتداد جمهوری به طرف شرق تهران می‌تاخت. آن قدر ایستادم تا کاملاً از نظر ناپدید شد. چه باید می‌کردم؟ دلم شور می‌زد. ساعت حوالی یازده شب بود. به وقت آلمان هشت و نیم. مهشید این موقع شب کجا بود و چه می‌کرد؟ دلم می‌خواست به جای امنی پناه بیاورم. اما جایی را سراغ نداشتیم. ناچار پای پیاده به مسافرخانه برگشتم. مسافرخانه‌چی همچنان دستش را روی چراغ علاءالدین گرفته بود و داشت چرت می‌زد. وارد که شدم، سر بلند کرد. گفتیم: «حاج آقا، می‌شه از اینجا به خارج از کشور زنگ بزنی؟»

گفت: «چرا نمی‌شه، خوب می‌شه.»

با کاهلی برخاست و تلفن را از زیر پیشخان بیرون آورد و گذاشت مقابل من. گفت: «بفرما، آقای مهندس.»

چند بار شماره گرفتم تا عاقبت خط آزاد شد و مهشید گوشی را برداشت. گفتیم: «راحت رسیدی؟»

- آره. خیلی خوب بود. تو چطوری؟

- بد نیستم.

- کجائی حالا؟

- توی یه مسافرخونه اتاق گرفتم.

- نمی‌خواهی پیش مامان اینا برگردی؟

- نه بابا. بیچاره پیرزن زابراه می‌شه. آلمان همه چی مرتبه؟

- دو سه تا صورتحساب سنگین آمده. اما نگران نباش. فردا پرداخت می‌کنم.

- پول داریم توی حساب؟

- داریم. تازه یه هفته دیگه حقوقامون واریز می‌شه. از اون یارو چه خبر؟

- باهات صحبت کردم. ننوستیم با هم به تفاهم برسیم. موندن چی کار کنیم. شاید بد نباشه به پلیس مراجعه کنم.

- حدس می‌زدم. برای همین تا رسیدم پیگیر این ماجرا شدم. تو نازلی رو می‌شناسی؟

- خب، آره. می‌شناسم.

- بهش زنگ زد. گفت پارسال برای یکی از بستگانشون یه مورد مشابه پیش اومده بود. خیلی‌ها درگیر این موضوعن.

- نه بابا؟ جدی می‌گی؟

- ظاهراً یک جور اپیدمی. می‌گن یه جن‌گیر هست توی یه جایی به اسم... صبر کن... اسمش رو اینجا نوشتیم. سعید آباد. آره. سعید آباد توی جاده شهریار. می‌گن این جن‌گیره کاری می‌کنه که طلسم شکسته شه. خرجش مثل این که خیلی زیاد نیست.

- دست بردار مهشید. تو که اهل این حرفا نبودی

- می‌گن معجزه می‌کنه

- کی می‌گه؟

- نازلی دیگه. پسرخاله‌ش مراجعه کرده، جواب گرفته. خیلی‌های دیگه هستن.

- شماره تلفنی، چیزی داره؟

- بنویسن.

آدرس کامل طرف با شماره‌ی تلفنش را نوشتم. بعد خداحافظی کردم. قرار شد فردای آن روز زنگ بزنی و نتیجه را به مهشید اطلاع دهی. تازه در این لحظه بود که متوجه شدم مسافرخانه‌چی تمام مدت بالای سر من ایستاده است. گفتم: «چقدر می‌شه آقا؟»

گفت: «قابل نداره.»

گفتم: «خواهش می‌کنم.»

گفت: «سه هزار تومن.»

سه تا اسکناس هزار تومنی گذاشتم روی پیشخان. گفت: «یه آقایی سراغ شما رو گرفت.»

گفتم: «کی؟»

گفت: «بیرون منتظر تونه.»

از پنجره که نگاه کردم کسی را ندیدم. گفتم: «بیرون که کسی نیست.»

مسافرخانه‌چی خندید. گفت: «تو ماشینش نشسته.»

راست می‌گفت. همان پیکان قراضه مقابل مسافرخانه توقف کرده بود. چرا زودتر ندیده بودمش؟ گفتم: «کی آمد؟»

مسافرخانه‌چی گفت: «طوری شده مگه؟» و باز خنده‌ی معنی‌داری کرد. مثل این بود که می‌خواست به من بفهماند از همی رازهایم باخبر است. عصبانی شده بودم. اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «نه، آقا طوری نشده. من منتظر یکی از دوستانم بوده. اصلاً فکرش رو نمی‌کردم امشب بیاد سراغم.»

گفت: «بهش نمی‌اومد رفیق‌تون باشه. خیلی کم حرف بود. فقط می‌گفت آقا نیامده‌ن؟ هر چی می‌گفتم آقا کیه، انگار نه انگار.»

گفتم: «خیلی ممنون. از خجالت‌تون درمی‌آم.»

بعد خداحافظی کردم و از مسافرخانه زدم بیرون. یگراست به طرف اتوموبیل رفتم. زدم به شیشه. راننده پیاده شد. گفت: «آقا کجا می‌رن؟»

گفتم: «سر قبر پدرت.»

گفت: «قبرستون روز می‌رن نه شب.»

گفتم: «بلبل‌زبون شدی. بشین بریم.»

نشست پشت رل. گفت: «آقا کجا می‌رن؟»

گفتم: «سعید آباد.»

خندید. گفت: «می‌دونستم.»

حالا دیگر باورم شده بود. عجیب‌تر این بود که به اینگونه ماجراها در این مدت کوتاه عادت کرده بودم. احساس می‌کردم که از تمدن، عزت و شرف و حیثیت آدمی دور شده‌ام و به اصل خودم بازگشته‌ام. با وجود آن که این وقایع غیرمنطقی، احمقانه و حتی طالمانه بود، اما چون جزو بافت زندگی روزانه بود، بدیهی جلوه می‌کرد. مثل این بود که اگر چنین وقایعی اتفاق نمی‌افتاد، زندگی چیزی کم داشت. در راه با هم صحبت نکردیم. ساعتی از نیمه‌شب گذشته بود و ماه بدر کامل بود. ما با آن پیکان لکنته با سرعت نسبتاً زیادی در کمربندی‌های اطراف تهران حرکت می‌کردیم. چهار ستون ماشین می‌لرزید و موتور اتوموبیل مثل حیوان زخم‌خورده‌ای زوزه می‌کشید. نور ماه توی بیابان افتاده بود و درختچه‌ها و سنگ‌ها روی زمین سایه‌های ترسناک انداخته بودند. سرم را به شیشه تکیه داده بودم و به این مناظر نگاه می‌کردم. حال کسی را داشتم که کاملاً تسلیم شده است. به سعید آباد که رسیدیم، دیدم عده‌ای دوری یک گاری جمع شده‌اند. کنار گاری یک چراغ پریموس و روی چراغ یک کتری قرار داشت. کتری داشت می‌جوشید و از روی گاری بخار بلند می‌شد. به تیر چراغ طناب بسته بودند و روی طناب چند تکه رخت مردانه با باد تکان می‌خورد. یکی نشسته بود روی یک پیت حلبی، یکی ایستاده بود پای بساط شلغم و جوانکی هم ایستاده بود کنار. او راننده پیچید توی خاکی کنار جاده و توقف کرد. پیاده شدم. گفتم: «شما برو.»

جواب نداد. من هم بیش از این اصرار نکردم. رفتم به طرف بساطی. از دور گفت‌وگوی آن سه نفر را می‌شنیدم.

- کم خالی ببند تقی

- تقی مشدی

- خوبه حالا، دو روز رفته خراسون واسه ما آدم شده

- آدم بود بنده خدا

- تقی شلغمی هستی دیگه

اگه اسم آدم به کاسی ش باشه، تو هم حسن نباتی هسی - حسن گرد - حسن کارراه انداز چی؟

هر و کر هر سه بلند شده بود. رسیده بودم پای بساط. شلغم فروش که ظاهراً تقی نام داشت، گفت: «بفرما!»

گفتم: «بیخشید آقا، منزل شیخ صالح کجاست؟» رفیق نوجوانش گفت: «شیخ صالح؟»

قبل از آن که آدرس را از کیفم در بیاورم، سومی که ظاهراً گردفروش بود گفت: «چه کارش داری؟»

- کار مهمی دارم باهاش.

- مأمور که نیستی؟

- نه بابا، مأمور کجا بود.

گفت: «دنیال من بیا»

از پی او در کوچه پسکوچه های تنگ سعیدآباد به راه افتادم. کوچه ها را به شکل ناجوری آسفالت کرده بودند. خانه ها توسری خورده و سرهم بندی شده بود. معلوم بود مردم با هر چی که به دستشان افتاده سرپناهی برای خودشان فراهم کرده اند. از چند کوچه گذشتم تا بالاخره رسیدیم. خواستم به او که انصافاً کارراه انداز بود چیزی بدهم، اما قبول نکرد. پیش از آن که در بزمن، لحظه ای ایستادم و به حسن «کارراه انداز» نگاه کردم که پیچید به یک کوچه ای دیگر و رفت. در خانه آهنی بود. از صداهایی که می آمد معلوم بود توی حیاط کوچک خانه عده ای اجتماع کرده بودند. خانه زنگ نداشت، اما وقتی خوب نگاه کردم متوجه شدم در باز است. در را فشار دادم و وارد حیاط شدم. کف حیاط سنگفرش بود و عده ای نسبتاً زیادی توی حیاط نشسته بودند. زن ها توی خانه بودند و داشتند دعا می خواندند و توی سر و کله خودشان می زدند. مردها پیشانی شان را تکیه داده بودند به دستشان و هر چند گاه یک بار مثل کسی که از چیزی متأسف است سر تکان می دادند. خیال کردم مجلس عزاست. اما از خودم می پرسیدم این چه مجلس عزایی ست که نصفه شب برگزار می شود؟ در این فکر بودم که پسری نوبالغی آمد تا دم در. گفت: «با کی کار دارین آقا؟»

گفتم: «شیخ صالح تشریف دارن؟»

گفت: «وقت قبلی گرفتین؟»

گفتم: «مگر اینجا درمانگاه یا دارالو کاله ست که آدم باید وقت قبلی بگیره.»

گفت: «اینارو می بینی؟»

گفتم: «خب، آره، می بینم.»

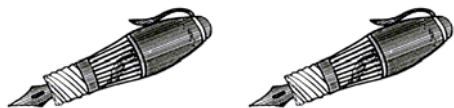
گفت: «همه ای این ادما التماس دعا دارن.»

گفتم: «آقا، اصلاً بی خیال. مثل این که اشتباه اومدم.»

بی خداحافظی از در زدم بیرون. با خودم می گفتم اگر بناست که زندگی و مرگ من به دست یکی مثل شیخ صالح باشد، همان بهتر که زنده نباشم. عصبانی بودم. با خودم می گفتم: آخر این چه مملکتی ست که زندگی آدم به دعای جاکش هایی مثل شیخ صالح بند است. بیشتر از خودم متنفر و خشمگین بودم که این وقت شب آمده بودم در خانه ای چنین شخصی. در این فکرها بودم که به هر ترتیبی که بود خودم را از کوچه پسکوچه های ده بیرون کشیدم. آن سه نفر همچنان ایستاده بودند کنار خیابان. راننده هم هنوز همان جا توقف کرده بود. رفتم به طرف ماشین. در را باز کردم و نشستم.

راننده گفت: «آقا حالا کجا می خوان برن؟»

جواب ندادم. راننده که راه افتاد برای آن سه نفر دست تکان دادم و رفتم. آن شب آخرین شب زندگی من بود. ما با سرعت حرکت نمی کردیم. جاده خلوت بود و احتمال تصادف هم نسبتاً کم بود. با این حال هنوز به سه راه شهریار نرسیده بودیم که یک کامیون با نور بالا از مقابل پیداش شد. نور درست توی چشم هایم افتاده بود و هیچ جا را نمی توانستم ببینم. همه چیز در چشم به هم زدنی اتفاق افتاد. ماشین از جاده اصلی منحرف شد، توی خاکی حاشیه ای جاده رفت، به چیزی اصابت کرد و در آخرین لحظه، پیش از آن که زندگی من تمام بشود، در اثر این ضربه از جایم کنده شدم و با سر خوردم به شیشه ای جلو. آخرین تصویری که در ذهن دارم، تصویر شیشه ای جلو پیکان است که کاملاً خرد شده بود. نشسته بودم روی تخته سنگ کنار جاده و داشتم زیر نور ماه به جنازه ام نگاه می کردم که آش و لاش شده بود. نترسیده بودم. فقط خشمگین بودم. احساس می کردم کاملاً



برهنه ام و از برهنگی ام خجالت می کشیدم. برای راننده نگران بودم، به جستجوی این شخص به اطراف که نگاه کردم، حاج احمد را دیدم که سرتقاطع راه آهن شهریار کنار اتاقلک سوزن بان با اسبش ایستاده بود. توی بیابان های پیرامون دپوی ارتش، لشکر آش و لاش ها پراکنده بود. بیابان همان بیابان بود و از خون هیچکس هم رنگین نشده بود. تازه در این لحظه بود که متوجه شدم کامیون پنجاه متر جلوتر توقف کرده است. راننده کامیون داشت توی سر خودش می زد. راننده ی پیکان که حالا آهن پاره ای بیش نبود، دستش را گذاشته بود روی سرش، خط وسط جاده را گرفته بود و سراسیمه و ترس خورده به طرف حاج احمد می رفت. از دور دو سرباز زخم خورده ای که مدتی با آنها هم سنگر بودم به طرف من می آمدند.

نمی گویم مرده ام، نه، نمرده ام و در همان حال، در این لحظه که دو گورکن لاجون دارند جنازه ام را توی قبر می گذارند، نمی توانم بگویم زنده ام، نه، زنده نیستم. اما هستم. یعنی هنوز هستم، ایستاده ام اینجا، چند قدم دورتر از حلقه ی دوستان و آشنایان و خویشانم که دور گورم حلقه زده اند و به صحنه ی تدفین جسمم نگاه می کنم. کی فکرش را می کرد؟ از وقتی که جسمم مرده هیچگونه احساسی ندارم. حتی در این لحظه که گورکن ها با سنگ لحد روی گورم را می پوشانند و با خاک آن را پر می کنند و صدای گریه ی مادرم و همسر بلندتر به گوش می رسد و نمایش تدفین به نقطه ی اوجش می رسد، نمی توانم غمگین یا شاد باشم. نمی توانم دست روی شانه ی مادرم بگذارم و او را تسلی دهم. نمی توانم مقابل مهشید بایستم و او را در آغوش بگیرم و در گوش او به نجوا بگویم: عزیزم، گریه نکن. مثل این است که تا پیش از حادثه ای که منجر به مرگم شد پایم را در خاک فرو کرده بودند. حالا راحت شده ام. سبک هستم و می توانم به هر جا که دوست دارم بدون زحمت بروم. دیوارها و حصارها و حریم ها و مرزها هم مثل احساساتی که به هر حال آدمی در زندگی با آن درگیر است، بی معنی شده است. راحتم و با این حال، راستش بیشتر دوست داشتم این اتفاقات نمی افتاد و من می توانستم به جسمم برگردم. گفتم، غمگین یا خشمگین نیستم. اما خوشحال هم نیستم. وقتی دوازده سالم بود از فروشگاه کفش ملی یک جفت کتانی نو خریدم. غروب همان روز کتانی را که جلو در آپارتمانی در یک مجتمع مسکونی از پا درآورده بودم دزدیدند و من ناگزیر یک جفت دمپایی که حداقل دو نمره به پایم کوچک بود پوشیدم و خودم را به خانه رساندم. وضع من بعد از مرگ به آن روز شباهت دارد. تردیدی نیست که جسمم را مثل آن یک جفت کتانی نو از دست داده ام و حالا باید با پای برهنه خودم را به جایی برسانم. لباس سیاه مهشید را باوقار می کند. اما عجیب است که بعد از مرگ فاصله ای میان ما به وجود آمده است. برای همین ماندن در اینجا بی فایده است. مثل تماشاگری که از دیدن یک فیلم سینمایی خسته شده باشد، سالن سینما را ترک می کند.

وقتی که جنازه ام را به مرده شویخانه بردند و از پشت شیشه چشم افتاد به جسم برهنه ام، فهمیدم که چقدر مرگ بی پروا و بی پیرایه است. جسم برهنه ام مثل نعش سگی که زیر ماشین رفته باشد افتاده بود روی سنگ. همان طور آش و لاش و خون آلود. دست راست و پیشانی ام شکسته بود. از زخم پیشانی هنوز خون می آمد. چشم هایم بی حالت بود، رنگم پریده بود و پاهایم بدقواره بود. هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد زشت باشم. مثل این بود که آدم، بعد از یک دوره تب تند از خواب بیدار شود و خودش را در آینه ببیند. سردم نبود و چندشم نمی شد. از دیدن خودم به آن وضع بیزار نبودم. خشمگین نبودم که چرا جنازه ام را لای چند متر پارچه ی چلوار می پوشانند. تعجب هم نکرده بودم. در آن لحظات احساس می کردم در زندگی خودم را فریب داده ام، اما نمی توانستم خوشحال باشم که این فریب با مرگ من تمام شده است. وقتی از مرده شویخانه بیرون آمدم، حاج احمد با اسب سفیدش ایستاده بود جلو در. همان لباس ساده سربازی تنش بود. گفت: «بریم؟»

گفتم: «کجا حاجی؟»

گفت: «نمی‌تونی دل بکنی؟ نه؟»

گفتم: «از چی؟»

گفت: «از زندگی.»

حواسم پی جنازه‌ام بود. برده بودند که نماز میت بخوانند. گفتم: «حاج آقا،

من با تو نمی‌آم.»

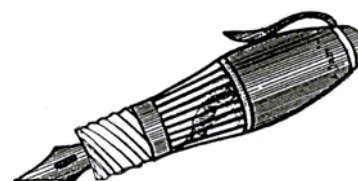
گفت: «بدبخت، من می‌خواستم تو رو ببرم بهشت. اما تو که لیاقت نداری.»

به اسبش هی زد. روی قبرها چهارنعل می‌تاخت. می‌دانستم که خوب یا بد

همه چیز تمام شده است.

تنها بودم.

*



اکرم

غلامرضا کشاورزی

هوا گرم و میش بود. اکرم چادرش را سرش کرد. بقچه‌ای را که

از شب قبل حاضر کرده بود، برداشت. چند تا نان سنگک و حلوا،

مقداری میوه به همراه خیار و گوجه لای بقچه بود.

بقچه‌ها هنوز خواب می‌دیدند.

آرام آرام از کنارشان عبور کرد تا خوابشان را بهم نزند.

کفش‌هایش را پوشید. از خانه خارج شد و آرام در را بست. به

طرف میدان اعدام حرکت کرد.

او مرتب به شاه عبدالعظیم می‌رفت.

بعد از ده دقیقه پیاده روی به میدان اعدام رسید. هوا کمی

روشن‌تر شده بود. اتوبوس‌های شرکت واحد با موتورهای روشن،

کنار میدان اعدام منتظر نوبتشان بودند.

هوای سرد لرزه به اندام رهگذران انداخته بود.

باد سردی هم می‌وزید. راننده‌های اتوبوس چپیده بودند توی یک

کیوسک بلیط فروشی که کنار ایستگاه اتوبوس‌ها قرار گرفته

بود، همه گرم صحبت بودند.

راننده‌ها از پشت شیشه بخار گرفته کیوسک، به تک تک

مسافرین بدون هیچ تبسمی نگاه می‌کردند. درهای اتوبوس‌ها برای

سوار شدن مسافرین باز بود.

مسافرین برای سوار شدن از یکدیگر سبقت می‌گرفتند.

اکرم پایش را روی رکاب اتوبوس گذاشت و بالا رفت. از فشار باد و

سرما چادرش به تنش پیچیده بود. چادرش را مرتب کرد و روی

یکی از صندلی‌های اتوبوس نشست.

مسافرین از سرما در هم فرو رفته بودند. هیچ کس حرفی نمی‌زد.

هیچ کس نمی‌خندید. حتی کسی شوخی هم نمی‌کرد.

هیچ صدایی به جز صدای موتور روشن اتوبوس شنیده نمی‌شد.

همه آرام و ساکت چشم‌انتظار آمدن راننده اتوبوس بودند.

نزدیک ایستگاه اتوبوس در نسبتاً بزرگی بود. سنگ سیاهی پوزه‌اش

را از زیر در قفل شده به زور روی خاک فرو می‌برد. انگار

می‌خواست از زیر در بیرون بیاید. نفس‌هایش خاک را بلند می‌کرد.

به نفس نفس افتاده بود. آب دهانش ریخته بود روی خاک و تا

کنار دندان‌هایش ادامه پیدا می‌کرد. پوزه‌اش گلی شده بود و ناله

می‌کرد. اکرم از پشت پنجره سگ را پشت در قفل شده مجسم می‌کرد!

سگ ناله می‌کرد و صدایش تا اعماق زمین فرو می‌رفت. کسی

اعتنایی نمی‌کرد.

شوفر از پله‌های اتوبوس بالا آمد و در اتوبوس را بست. و شروع به

جمع کردن بلیط‌ها از دست مسافران کرد. بعد از این که بلیط تمام

مسافران را گرفت، رفت و پشت فرمان نشست. ترمز دستی را ول

کرد. راننده با راه افتادن اتوبوس سیگاری آتش زد و نگاهش افتاد

به اکرم.

اتوبوس از ده‌هاوار به حرکت افتاد. چرخ‌دنده‌ها به هم گیر می‌کردند.

روغن بود و گازوئیل.

پشت اتوبوس ابری از دود غلیظ همه جا را گرفته بود.

اکرم چادرش را کشیده بود روی صورتش و چشم‌هایش را پشت

چادر پنهان کرده بود. هنوز کمی خوابش می‌آمد. اتوبوس توی هر

ایستگاه که می‌رسید، عده‌ای مسافر پیاده و یا سوار می‌شدند.

اتوبوس توی یکی از ایستگاه‌های بین راه توقف کرد، گدایی پرید

روی رکاب و شروع کرد به التماس کردن.

بدید در راه خدا؟! هر چی دادی، دادی. علیلم! مستحقم!...

راننده داد زد " برو پایین مردیکه ماس کشی " گدا!

مرد گدا که از این حرف راننده عصبانی شده بود به طرف راننده

برگشت و با قلدری به راننده گفت: چی گفتی؟ راننده جواب داد:

همون که شنیدی!

اجازه نیست توی اتوبوس گدایی کنی! برو کار کن! گدا گفت: این

هم به کاره دیگه! و چاقو پنجه بکس دارش را از جیبش درآورد و

گفت: مردیکه قرمساق. بیا جلو!...

یکی داشت تو پیاده رو بلند بلند قصه‌ای را تعریف می‌کرد. گاهی

هم دست‌هایش را محکم بهم می‌زد!

میرزاز را هل دادند تو موال. قلبش تند تند می‌زد! تشنه‌اش

بود.

میرزا خودش را مرده فرض می‌کرد. کارش تمام شده بود. شاه

هنوز در راه شفاخونه بود. فراش‌ها بنا به دستور! مردم را می‌زدند.

عده‌ای گریه می‌کردند. زنهایی که توی فشار جمعیت چادر از

سرشون افتاده بود یا ارسی از پاشون کنده شده بود، گریه

می‌کردند و به دنبال کس و کارشان می‌گشتند.

یکی داد زد " مفتش باشی داره میاد! "

اکرم پیچید به طرف باغ شازده و رفت به سمت شبستان و به

راهی که از دور باغ طوطی دراز به دراز خشک افتاده بود روی

زمین. رفت تا رسید به آخر قبرستان.

خاک، مرده‌ها را محکم گرفته بود!

از دور شعله‌های آتش را دید که زبانه می‌کشند!

دور آتش عده‌ای دیوانه با لباس‌های پاره‌پاره جمع شده بودند.

چشم‌هاشون سرخ شده بود. شقیقه‌هاشون دل می‌زد.

اکرم مدتی ایستاد و به آنها خیره شد. بعد رفت با کمی فاصله

بقچه‌اش را روی زمین گذاشت و آن را باز کرد. بوی حلوا راه افتاد

و به طرف دیوانه‌ها رفت. همه آنها به وجد آمده بودند!

سفره پر از حلوا و میوه‌های رسیده و کال و نان بود. دیوانه‌ها به

طرف سفره هجوم آوردند!

اکرم کمی عقب رفت. اشک‌هایش را با گوشه چادرش پاک کرد.

وقتی دیوانه‌ها همه چیز را خوردند، جلو آمد. بقچه‌اش را که حالا

خالی شده بود، جمع کرد. از همان راهی که آمده بود برگشت.

یکی از دیوانه‌ها که آب از دهانش راه افتاده بود و روی بقیه‌اش

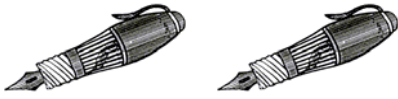
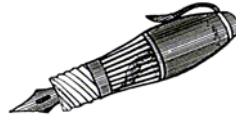
می‌ریخت، اکرم را که حالا تا گوشه باغ شازده رفته بود، نشان داد

و گفت: این مادر من بود!

*

خانم شارلت

عبدالقادر بلوچ



عزرایل

علی رادبوی

نمی‌دانم از کی آمده بود، نشسته بود، روی یکی از صندلی‌های کُنج آشپزخانه و تا کجای آن صحنه‌های دلخراش را دیده بود، که با صدایش برگشتم.

چرا این عزراییل را کسی استاپ نمی‌کند ددی؟

گفتم: «اولاً عزراییل نه، اسراییل» در ثانی مگر این برنامه‌ی شماس است که دارید نگاه می‌کنید خانم؟

ولی من بچه‌ها را نگاه می‌کردم ددی. خیلی «سد» بود، دیگه نمی‌خوام نگاه کنم، عزراییل بد جنس.

تلوزیون را خاموش کردم و کیف مدرسه‌اش را گذاشتم جلوش.

شما نباید به دیوونه بازی‌های آدم بزرگا توجه کنی دخترم. وردار تکلیف های مدرسه‌ات را انجام بده.

باید تدارک شام را می‌دیدم. صبح موقع رفتن مرغ گذاشته بود بیرون. پیازی خرد کردم، توی ماهی‌تابه، روغن ریختم، داغ که شد پیاز را ریختم

توش و با قاشق چوبی به هم زدم.

ددی هیشکی نمیتونه عزراییل را استاپ کنه؟

گفتم نه، تکلیف مدرسه خانوم، مشقاتو انجام بده.

تا پیاز سرخ شود، مشغول شستن چند تکه ظرف از شب مانده شدم.

ددی یعنی آمریکا هم نمیتونه؟

هه هه آمریکا تجهیز و حمایت نکنه، استاپ کردنش به سرش بخوره.

چی ددی؟

هیچی خانوم، گفتم نمیتونه، حواست به درس و مشقت باشه عزیزم.

پیاز را به هم زدم و برگشتم ظرف‌ها را آب کشیدم و دمر گذاشتم توی سید ظرف‌ها.

مرغ را که یخ‌اش کاملن آب شده بود، به قطعات کوچکتر بریدم و بعد از شستن در آبکش ریختم تا آب‌اش گرفته شود.

ددی، یعنی خدا هم نمی‌تونه عزراییل را استاپ کنه؟

زیر ماهی‌تابه را کم کردم و رفتم نشستم پهلوش و دستش را گرفتم تو دستم. بهش گفتم، خانوم‌جون، این برنامه‌ها برای بچه‌ها خوب نیستن، تازه

برای آدم بزرگا هم خوب نیستن. دیدی که من هم نگاه نکردم.

بعد تلوزیون را روشن کردم و گذاشتمش روی کانال دیزنی‌لند. دنیای دیگری در چشم‌اندازمان نشست، بی هیچ کینه و دشمنی، و بی هیچ اثری

از ددمنشی‌های آدم بزرگا. دنیایی پر از دوستی و عطفوت. دنیای رفاقت و همنشینی‌ی سگ و گربه، گرگ و میش، شیر و خرگوش، دنیای رنگ‌ها و

شادی‌های کودکانه.

با باز شدن اخم‌هایش، به آشپزخانه برگشتم. حین پختن شام، خوردن شام، حتی امروز در سر کار، جمله‌ی آخر دخترم بدجوری مخم را به کار

گرفته است!

ددی یعنی خدا هم نمیتونه عزراییل را استاپ کنه؟!

با خودم فکر می‌کنم؛ راستی چه خوب می‌شد اگر واقعن خدایی وجود داشت!!

*

قبل از آنکه بیمار بعدی وارد بشود، آقای دکتر باتلر برای دکتر انترن توضیح داد:

* این بیچاره هم ظاهراً با بچه‌اش مشکل داره. حالا بچه‌اش رو خواهی دید. خانم شارلت که شصت سالی داشت با کالسکه وارد شد. گودمورن‌ینگی گفت و خیلی آهسته که بچه بیدار نشود رو به دکتر ادامه داد:

* همین چند دقیقه پیش خواب رفت. تمام دیشب یک‌ریز گریه می‌کرد. سر تا پا یک ساعت هم نگذاشت بخوابم.

بعد در حالیکه پتو را کمی از روی صورت بچه کنار می‌زد رو به دکتر انترن کرد و گفت:

* شما باید دکتر جدید باشین. ببینید چه دختر زیبایی است.

دکتر جوان نگاهی به کالسکه و خانم شارلت کرد. سری تکان داد، اما از جایش تکان نخورد. دکتر باتلر گفت:

* خوب خودت چطور می‌توانی شارلت؟

شارلت گفت:

* گه این تخم جن بگذاره منم بد نیستم. و اشاره کرد به کالسکه. بعد بدون معطلی ادامه داد:

* خب همه می‌گن من از سن بچه داریم گذشته، اما باور کنین خیلی بهتر از این دخترای پونزده، شونزده ساله که هنوز دهنشون بوی شیر می‌ده از بچه مواظبت می‌کنم. اونا بچه رو با عروسک اشتباه گرفتن. اصلاً میدونی

چی؟ باور کن خیلی از اونا هنوز از عروسک بازی سیر نشدن ولی روشن نمیشه، زن گنده‌ای شدن عروسک بگیرن بغلشون؟ اینه که حامله میشن.

بعد رویش را کرد به دکتر انترن و گفت:

* اگه من می‌خواستم اینطوری حامله بشم می‌دونی حالا چندتا بچه

داشتم؟

دکتر انترن که به نوع اعصاب خوردکنی داشت با خودکارش بازی می‌کرد باز هم فقط لبخندی زد و سری تکان داد، ولی خودکارش از دستش افتاد و

وقتی خواست اونو تو هوا بقاپه دستش خورد به لیوان قهوه و لیوان افتاد کف دفتر و شکست. خانم باتلر با عجله بچه را از داخل کالسکه برداشت و

با غیض و غضب به دکتر جوان نگاه کرد.

دکتر باتلر که نسخه نویسی‌اش تمام شده بود برای آنکه سر و ته قضیه را به هم بیاورد گویی را برداشت و در حالیکه نسخه را به طرف خانم شارلت

دراز می‌کرد گفت:

این نسخه خودته. فعلاً دواها تو کمی افزایش دادم.

شارلوت انگشتش را گذاشت روی نک دماغش و به دکتر باتلر که اصلاً رعایت حال بچه را نمی‌کرد و بلند بلند حرف می‌زد گفت:

* هیسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسسس

دکتر گفت:

* ایرادی نداره. خوب شد بیدار شد. بد نیست معاینه‌اش کنم.

خانم شارلت بچه را گذاشت داخل کالسکه و در حالیکه داشت بیرون

می‌رفت گفت:

* تو دیگه چرا خودتو به دیوونگی می‌زنی؟!

دکتر انترن با تعجب از دکتر باتلر که به طرف میزش بر می‌گشت پرسید: * وقتی او اینقدر هوشیاره چرا ما فکر می‌کنیم دیوانه است؟

دکتر باتلر در حالیکه پرونده بیمار بعدی را بر می‌داشت گفت:

* به همین دلیل ساده که ما نمی‌تونیم درکش کنیم.

*

زمینی را به دهان برد، سرش را راست کرد، بی‌اعتنا به او، نگاهی به دور و بر انداخت. از ذهنش گذشت: همان ناهارخوری شش هفت ماه پیش، همان آواره‌های چهار گوشه جهان، همان مرغ و سیب زمینی پخته ...! با دهان بسته می‌جوید و نگاهش را از نگاه «آویر» دزدیده بود. رفته بود خب، سرو گوشی آب بدهد، نه به روس پیش‌نهادی علی اعتماد کرده بود نه به برف لب مرز که یک بند می‌بارید. «پترا»، از او خواسته بود هنوز پیش آن‌ها باشد، اما او برگشته بود به کمپ. «آویر» که از سرسنگینی فاطمی به نومیدی کشانده شده بود، گفت: معرفت هم خوب چیزی است، نه؟

اگر چه فاطمی نمی‌خواست با او دهن به دهن شود با این همه گفت: - چیزی که تو داشته‌ای و نه داری.

«آویر»، بغض کرده گفت - کجا بودی فاطمی؟ نگرانت بودم. می‌ترسیدم بلایی سرت آمده باشد!

فاطمی، بیزار از گفتگویی که می‌رفت بین آن‌ها پا بگیرد، کوتاه گفت: - نگران من!

در زندگی برای یک بار هم شده، «آویر» حرف دلش را زد. بی‌رودربایستی گفت: - آره، نگران تو! دوستت دارم فاطمی، چرا حالیت نیست!

فاطمی که نشان نمی‌داد آتش زیر خاکستر باشد، گفت: گه خورده‌ای! موش مردنی.

بی‌معطلی از جا بلند شد و به راه افتاد. جز «اومن» از دور و بری‌ها کسی ندانست چه گذشت، بس که گفتگو کوتاه بود و «آویر» را تا مغز استخوان سوزانده بود.

از آن پس، «آویر» دمغ بود. به همه پشت کرده بود و جز به ندرت با کسی دمخور نمی‌شد. میانه‌اش با «ورا» هم شکر آب شده بود، خیلی زور زده بود به او که هم اتاقی فاطمی بود، با زبان بی‌زبانی بفهماند که موش مرده نیست، کسی که گه خورده فاطمی است. اما او که زبانش را نمی‌فهمید، نگاهش می‌کرد. هر بار که او را می‌دید خودش را از او می‌دزدید. کینه و خشم، اعصاب او را بهم ریخته بود. شاخ‌شانه می‌کشید: هم‌هش زیر سر پتیاره‌اش است. آزش فاطمی‌ای بسازم که حظ کند. می‌گفت: علی و روس لب مرزی، کمین کرده‌اند سر او را زیر آب کنند. می‌گفت: فاطمی لگد به بخت خودش زده است، اگر بخواید، هم‌چنین ردش کند که آب از آب تگان نخورد. تا لنگ ظهر می‌خوابی، بعد از ظهر دهن دره می‌کرد. اگر وقت پا می‌داد، می‌رفت جنگل نزدیک کمپ، پیاده می‌رفت آبجو فروشی شهر. کنار پنجره در طبقه هفتم می‌ایستاد، جنگل و جاده سرما زده را با اعصابی که خط خطی بود، تماشا می‌کرد. فاطمی هم گاهی غیبش می‌زد توی برف و بوران، هیچ معلوم نبود کجا! زد این میان آپاندیسیت «اومن» عود کرد، جنازه‌اش را بردند بیمارستان. کمپ، از پناه جوان نو رسیده ی رومانیایی، بلغاری و لهستانی، برو بیایی بود تماشایی. هر روز دسته دسته از گرد راه می‌رسیدند با کوله پشتی، با آبجو، اسمرنوف و کواکولا.

زیر نگاه نگران ماه شب چهارده، خیابان مایاکفسکی، نقره‌ای بود. «آویر» از شرابخانه‌ی «استی» بیرون آمد. برف یخزده زیر پایش سری بود، گاهی سکندری می‌رفت. تلوتلو خوران به کمپ و اتاق‌اش رسید. چشم‌هایش ملتهب بود و شقیقه‌اش تاپ‌تاپ می‌زد. با کلاه کشی و کوله پشتی روی تخت ولو شد. به خواب عمیقی فرو رفت. لحظه‌ای نه چندان طولانی، سرآسیمه از خواب پرید. چیزهایی زیر لب زمزمه می‌کرد که پراکنده نامفهوم بود، پنداری تاپ‌تاپ‌های شقیقه‌اش را می‌شمرد. بلند شد ایستاد و به «اومن» که تازه از بیمارستان مرخص شده بود پیچ‌تاب خوران و مستانه گفت: تاریخ جغرافیا را فوت آبام. منطقه را مثل کف دست می‌شناسم. «اومن» همه‌ی اتاق با تخت و در و پنجره، دور سرش می‌چرخید. عرق کرده بود. چهره‌اش خیس بود. در حالی که احتمال می‌رفت هر آن سقوط کند، گفت: پاشو رفیق، پاشو! تا درسدن می‌رسانمت، از آن جا تا لایپزیک پای خودت!

- «اومن» گفت: بشین مهندس، بشین که حال نداری

- «آویر» نتوانست جمله‌ی را که روی نک زبان داشت تمام کند. چنگ انداخت به لبه تخت، بناکرد به کلنجار رفتن با کلاه پشمی و کوله پشتی که وبال گردن و باعث خفگی اش بود. نفس های بلند ازار دهنده می کشید. کلاه را کند، بعد کوله پشتی و کلاه را پرتابشان کرد. به دنبال خرناسه ای ازار دهنده بی هوش شد.



در راه

هادی جامعی

«آویر» بند کرده بود به فاطمی و به هر دری می‌زد تا در دلش راه یابد، اما فاطمی محل سگ هم بهش نمی‌گذاشت. زد در این میان سر و کله یک عدد کوبائی - سرکارگر کارخانه‌ی قفل و کلید سازی فرانگشتاین - پیدا شد. آمده بود به دیدن فک و فامیل‌اش که یک دل نه صد دل عاشق فاطمی شده بود. «اومن» که پهلوهایش درد می‌کرد، می‌گفت: چیزی نیست. سرما خورده‌ام، خوب می‌شوم.

بیست و پنج دسامبر هشتاد و نه، تعطیلات نول و ژانویه در پیش بود و همه جا کولاک برف و سرما! علی زنگ می‌زد به فاطمی که یک روس هست لب مرز، اگر بخواد با صد دلار می‌پردش آلمان.

«اومن»، یا هر کس دیگری اگر پا درمیانی می‌کرد، خودش را خیط کرده بود. «آویر» کوتاه بیا نبود. فاطمی هم بیدی نبود که از این بادها بلرزد. صدتا مثل «آویر» را لب دریا می‌برد و تشنه بر می‌گرداند. بگیرم بگیرم چیزهایی از گذشته‌اش می‌گفت که اگر چرتکه می‌انداختی دستت می‌آمد که از دست چه جانورهای آدمخواری فرار کرده است. از حرف‌های‌اش انگاری چند وقتی هم زندان بوده، شگنجه‌هایی هم شده بود. دلخور بود از «آویر» موش مردنی و کوبایی تازه به دوران رسیده. می‌گفت: خب شد که به موقع جنیبدم! نیامده‌ام این‌جا که آقا بالا سر داشته باشم. اگر خوابانم بیخ گوش ولدزنا، این گیس نیست! آخر چه می‌خواهد از جان من! انگاری تحفه است فرانگشتاین! به خیالش تا گفت آپارتمان غش و ریسه می‌روم و می‌افتم به پای‌اش! آقا بالا سر می‌خواستیم، بودم دیگه توی آن خراب شده!

یکشنبه‌ها تنها روزی بود که مرغ و سیب زمینی پخته می‌دادند. سسبیس و کالباس و پنیر چرب و چلی. بقیه‌ی روزها به لعنت سگ هم نمی‌ارزید. «اومن» که از تغییر قیافه «آویر» یکه خورده بود، گفت: چیه؟ سر برگرداند، فاطمی را دید که وارد ناهار خوری شد و رفت از پیشخوان آشپزخانه سینی و بشقاب برداشت. «آویر» انگار ضربه سنگینی به او وارد شده رنگ به چهره نداشت. دست از خوردن کشیده بود. همه میزها پر بود جز میز آن‌ها. از پنجره نگاه می‌کردی برف را می‌دید که فیتله فیتله می‌بارید. سرانجام فاطمی رسید، سر سنگین و بدون سلام. به ناچار، کنار «اومن»، روبروی «آویر» نشست. ظاهری آراسته و چهره‌ای شاداب داشت. موهای شانه کرده او خوش حالت، کشبافت یقه اسکی، برانزده اندام ترکه‌ای‌اش بود. خوب که نگاهش می‌کردی می‌دید که برای زندگی ارزش قائل است و با برنامه است. کلم شور را مزه مزه می‌کرد که «آویر» گفت: سلام فاطمی، پیدات نبود. سلامش به سنگ خورد و بی‌جواب ماند. برای این که قافیه را نباخته باشد گفت: خوشمزه است، نه؟ فاطمی، تکه‌ئی مرغ و پشت بندش سیب



بیانیه کانون نویسندگان ایران

به مناسبت بیست و هشتمین سالگرد اعدام سعید سلطانپور

مردم شریف و آزاده!

بیست و هشت سال پیش، در چنین روزهایی، در ۳۱ خرداد ۱۳۶۰، سعید سلطانپور، شاعر، نمایش‌نامه‌نویس، منتقد، کارگردان تئاتر و عضو هیئت دبیران کانون نویسندگان ایران که در رژیم گذشته نیز بارها زندانی شده بود، پس از تحمل شکنجه‌های سنگین، همراه با ۱۴ تن دیگر به جوخه اعدام سپرده شد. اما سعید فقط یک شاعر، نویسنده یا نمایشگر ساده نبود. شاید به جرأت بتوان گفت که او جلوه‌گاه تمامی ویژگی‌های برجسته‌ی بود که در هر عصر، تنها در تنی چند از روشنفکران به نمود در می‌آید؛ روشنفکری متعهد، انترنالیست، فروتن در برابر مردم و خروشان در مقابل قدرت ستم‌بارگان؛ نویسنده و شاعری که التزام‌اش به آزادی و برابری، حقیقت و همه ارزش‌های انسانی و پاک، تا دم مرگ با او بود. شک نداریم که شاملوها، پوینده‌ها، مختاری‌ها و... در فضایی دم زدند و بالیدند که سلطانپور و سلطانپورها به وجود آورده بودند؛ با سنتی رشد کردند که در آن نوشتن و گفتن جدا از انسان و سرنوشت و آینده‌ی او معنایی ندارد.

کانون نویسندگان ایران در بیست و هشتمین سالگرد اعدام تبه‌کارانه‌ی سعید سلطانپور هم‌چنان بر خواسته‌ی برحق همیشگی خود پا می‌فشارد که پرونده‌های کشتارهای دهه ۱۳۶۰ و از جمله پرونده سعید سلطانپور را بگشایند.

آرزوی ما این است که شرایطی فراهم آید که بتوانیم بزرگداشتی شایسته‌ی این روشنفکر آزاده و بزرگ برگزار کنیم، و از تشکل‌هایی که در خارج کشور در تدارک مراسمی برای بزرگداشت یاد و خاطره سعید سلطانپور و راه و روش اجتماعی او هستند قدردانی می‌کنیم.

کانون نویسندگان ایران

۱۷ خرداد ۱۳۸۸

Arash

A Persian Monthly of Culture and Social Affairs

Number 103

August 2009

Director & Editor-in-Chief: Parviz Ghlichkhani ✨ Editor: Najmeh Muosavi (Peiambari)



WWW.ARASHMAG.COM